

رمان کما | همیشه بهار کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1176570.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه :

عشق ما خواب نبود

همه در بیداریست
لحظه لحظه
عشق را مبینیم
این همه زیبا نیست
من و تو دست در دست
روزگار را با هم
کم و بیش مبینیم
من و تو خسته و تنها ز همه دنیا
من و تو روحیم و سرگردانیم
عشق ما روح و تن ما را برد
من که اینجا ماندم
تو را با خود میبرد
لحظه ها سرگردان پی تو گشتم من
لحظه ها میرفتند و ماندی و هنوز
سالهاست روح من آرام آرام
به تن و روح تو تکرار کنان چنگ ها خواهد زد
و من تکرار کنان میگویم
ای همه روح و تنت در نوسان
عاشقت میمانم ...

پیس پیس... پیس پیس... پیس پیس... پیس پیس...

من موقعی که استاد درس نمی ده یا داره حرف اضافه می زنه مسخره بازی در میارم...
خیلی خب حالا بی خیال...دعا کن ۱۰ بشم...خدایا اگر ۱۰ بشم قول می دم دیگه بچه های مردمو
مسخره نکنم و حتی جلوی این حنا نه رو هم می گیریم...
هووووووی چی کار به من داری...از طرف خودت به خدا قول بده...
خیلی بی شعوری خب تو هم قول بده خدا کار منو راه بندازه دیگه...
نه خدایا من قولی نمی دما ولی خودت یه کاری کن این عاطفه نمرش ۲۰ بشه...
من به ۱۰ هم راضیم...
خره باید بگی ۲۰ تا خدا ۱۰ رو برات جور کنه...
آهان اکی...
راستی مداد سر جلسه ازم قلب خواست محل سگ بهش ندادم...روی اعصابم داشت یورتمه می
رفت یه نگاه از اونایی که خودت می دونی بهش انداختم دیگه ساکت شد...
والله خب بهش می رسوندی دیگه بدبخت بیچاره...چقدر ضاییش می کنی جزوه که بهش ندادی
تقلبم بهش نرسوندی بیچاره...
خیلی دلت می سوزه خودت بهش تقلب می رسوندی...خودتم بهش جزوه می دادی...
از من که نخواست از تو خواست...
حالا بی خیال بیا بریم که دارم از خستگی می میرم دیشب فقط ۲ ساعت خوابیدم...
خیلی کصافطی...
چرا؟؟؟؟
همش خر می زنی...خوش به حالت که اینقد زرنگی...
خب تو هم زرنگ باش...
نمیشه از درس خوندن خوشم نیاد...

خلاصه تا دم در دانشگاه همینجوری حرف زدیم... وقتی رسیدیم دم در دانشگاه ازش خدا حافظی کردم و به سمت پل راه افتادم... از پل به اونطرف خیابون رفتم و سوار تاکسی شدم...
وقتی رسیدم خونه عین جنازه شده بودم... وارد خونه که شدم عمه داشت جارو برقی می کشید تا چشمش به من افتاد جارو رو با پاش خاموش کرد ، گفتم :
سلام عمه...

سلام عزیزم... امتحان چطور بود ؟

خوب بود سلام رسوند...

||||| حنا نه درست جواب منو بده...

بد نبود یعنی به نظر خودم که خوب دادم...

خیلی خب دخترم برو استراحت کن...

چشم عمه خانم...

وارد اتاقم که شدم انگار زلزله ی هشت ریشتری اومده بود... سگ می زد گریه می رقصید... سریع لباسامو عوض کردم... دست و صورتمو شستم ... خودمو پرت کردم روی تختم... به ثانیه نکشیده خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم...

از خواب که بلند شدم هوا تاریک بود ، چراغ اتاقمو روشن کردم... اووووووه ساعت ۹ شب بود یعنی ۵ ساعت خوابیدم؟؟؟؟؟؟!!!!

دخترم عیبی نداره... خسته بودی... احتیاج داشتی به این خواب...

از اتاقم اومدم بیرون و وارد دستشویی شدم ، با آب سرد دست و صورتمو شستم... آخیش خستگی از تن و بدنم در اومد...

وارد پذیرایی شدم بابا تکیه بر پشتی مخصوصش داشت روزنامه می خوند مثل همیشه...
گفتم :

سلام بابا

هم فردا شب بود ، سهیل کسی بود که حدود سه ماه باهانش نامزد بودم و تقریبا دیگه به این نتیجه رسیده بودم که مرد زندگیه ولی نمی دونم چرا هیچ وقت با دیدنش قلبم نلرزید ... کاش ما آدما به امید فرداها از خیلی کارهامون چشم پوشی نکنیم ... شاید منم اگه می دونستم که اون شب آخرین شبیه که در کنار خانواده حضور فیزیکی دارم بیشتر قدر می فهمیدم ... خوابیدم و اون آخرین خواب من در این دنیا بود ... صبح با صدای عمه از خواب بیدار شدم ، سریع صبحونه خوردم و توی ماشین بابا نشستم ، تا دانشگاه درسو مرور کردم و با یه خداحافظی سرسری از بابا پیاده شدم ...

از سر جلسه که اومدم بیرون یه نفس راحتی کشیدم ، آآآآآآآ آخیش بالاخره تموم شد ... البته یک سال از درس مونده تا تموم بشه ولی این ترم هم تموم شد ... از این ستون به اون ستون هم فرجیه ...

با عاطفه یه چایی تو بوفه خوردیم و کلی هم مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم ... خنده ... به چه قیمت ؟ به بهای تمسخر دیگران ! کاش اون موقع بیشتر حواسمو جمع می کردم و توی رفتارم بیشتر دقت می کردم ...

از عاطفه خداحافظی کردم ، اومدم مثل همیشه از پل رد بشم ولی خیلی شلوغ بود ... تصمیم گرفتم یه امروز از خیابون رد بشم ... لعنت به من با این تصمیم های عجولانه ...

**

کیفمو روی دوشم جابجا کردم ... در حال رد شدن بودم و نگاهم به سمت چپ بود ... یه دفه دیدم یه ماشین مشکی با سرعت زیادی داره به طرفم میاد ... نفهمیدم چجوری بهم رسید و کوبید بهم ... پرت شدم روی هوا و شروع به چرخیدن کردم و محکم روی کاپوت ماشین افتادم بعدم لیز خوردم و افتادم روی آسفالت و سرم محکم خورد به جدول ...

پوف ... وای چه تصادفی بود ... ولی خدا روشکر هیچ دردی ندارم ، آروم از جام بلند شدم و وایسادم ، مردم دورم جمع شده بود و با نگرانی بهم خیره شده بودن ، آخی چه مردم انسان دوستی ... لبخندی زدم و گفتم :

نگران نباشید ... من حالم خوبه ... ممنون

ولی هیچ کدوم هیچ تغییری در حالتشون ندادن و همچنان خیره بودن ... ولشون کن مهم نیست ... اومدم رد بشم که یه پسره جلوم بود نگاش کردم که بره کنار ولی همونجور وایساده بود و به جای قلبی که من افتاده بودم خیره شده بود ... خیلی پروئه گفتم :

بیخشید می شه برید کنار...

ولی اصلا توجهی نکرد... ای خدا بین چه گیری کردما ... برگشتم که به همه بلند بگم برن که با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد ...

این من بودم که غرق در خون روی زمین افتاده بودم ... کیفمم یه کناری افتاده بود ...

_____ه ... یعنی من مردم ؟ نه نه من نمی خوام ...

صورتتم پر از خون شده بود ... خیلی دلم برای خودم سوخت ... بیچاره من...

یه مردی همه رو کنار زد و اومد بالای سر جسدم ایستاد ، یکی از میون جمعیت گفت :

آقا این چه وضع رانندگیه ، بین سر این دختر بیچاره چه بلایی آوردی !!!!!!!!!!!

یکی دیگه گفت :

فکر نکنم زنده بمونه ... اونجوری که این پرت شد فاحتش خوندس...

کم کم همه با هم شروع به حرف زدن کردن و همهمه ای شد ... مرده رو به مردم گفت :

شلوغش نکنید... به جای شلوغ کردن بیاید کمک کنید که این دختر و بزاریم توی ماشین ...

چند تا زن کمک کردن و جسم بی جون منو روی صندلی عقب ماشین مشکی گذاشتن

هنوزم توی شوک بودم و این موضوع برام قابل هضم نبود ...

علاوه بر اون مرد یه مرد دیگه ای هم بود سوار شدن و ماشینو روشن کرد و راه افتاد ...

دور که شدن جفتشون زدن زیر خنده ... و!!!!!! چرا دارن می خندن ؟؟؟؟!!!!!!

خل شدن ؟؟؟؟!!!!!!

دیوونه شدن ؟؟؟؟!!!!!!

مرده که داشت رانندگی می کرد به اون یکی گفت :

حال کردی نه حال کردی دختر رو جنازش کردم و خیلی راحت هم مفقودش می کنم...

اون یکی زد رو شونش و گفت :

بابا دست مریزاد..حقا که داووود درایور خودمونی...

این حرفا یعنی چی ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

اینا از قصد به من زدن ؟؟؟!!!!!!!

وای خدای من...چرا ؟؟؟!!!!!!!

!!!!!!!!!!!!اه لعنتیا ... گوشه یه جاده اطراف شهر وایساد و پیاده شد...دست انداخت و جسم منو بلند کرد

داد زدم :

کثافت به من دست نزن...

ولی اون که چیزی نمی شنید ... اه لعنتی بی شعور ... منو انداخت توی خاکی ها و سریع سوار

ماشین شد و گازشو گرفت رفت...

بالا سر جسمم نشستم و زدم زیر گریه ... گریه که چه عرض کنم ناله بود نمی دونم چرا اشکی

نداشتم...

به جسم نازنینم خوب نگاه کردم...مقنعه کراواتی سرمه ایم رفته بود عقب و ریشه های موهام

معلوم شده بود ... رده های خون روی صورتم هنوز تازه بود...شاید اگر دخترای دیگه بودن نگران

آرایش پخش شدشون روی صورتشون بودن ولی چون من اصلا آرایش نمی کنم از این بابت

خیالم راحت بود ...کش چادرمم که خیلی عقب اومده بود ... خود چادرمم دور بدنم پیچیده بود ...

دستمو بردم جلو که چادرمو باز کنم ... و!!!!!!!!!!!!ای دستم از بدنم رد شد ... یه جوری شدم ...

کیفمم انداخته بودن کنار جسمم فقط کارت شناسایی و مدارک کیفمو برداشتن...

چقدر از ظاهر به هم ریخته و شلخته بدم میومد و میاد ... الان باید جسممو این طوری تحمل

کنم...!!!!!!!!!!!!اه

یه دفه یاد یه چیزی افتادم... عمه و بابا چی؟ اونا که نمی دونن این اتفاق برام افتاده!!!!!! وای
خدایا نگران نشن... الان ساعت چنده؟؟؟؟!!!!

دوست دارم بینم در چه حالن؟؟؟؟!!!!!!

چشمامو بستم و سعی کردم شرایط الان خونه رو تصور کنم که یه دفه صدای بابا رو شنیدم:

آبجی پاشو لباساتو بپوش بریم دم دانشگاهش ببینیم شاید اونجا باشه...

اخه داداش فقط دو ساعت دیر کرده...

ولی جواب گوشیشم نمی ده...

شاید گذاشته روی سایلنت... شاید داره با یکی از دوستاش حرف می زنه متوجه گوشیش

نمیشه...

نمی دونم آبجی نمی دونم دارم از نگرانی دیوونه می شم....

داداشم من زنگ نزدم که از سرکار بیای و نگرانت کنم زنگ زدم بینم شاید به تو گفته باشه دیر

می کنه که نگفته بود حالا چرا بلند شدی امدی خونه من موندم...

من دیگه نمی تونم صبر کنم اگه میای پاشو اگه نه خودم تنها می رم...

وای من چجوری اومدم تو خونمون... آخی بابام نگرانم شده... کیه که بدش بیاد از توجه؟؟؟؟!!!!!!

بابا و عمه سوار ماشین شدن، منم روی صندلی عصب نشستم... دم دانشگاه بابام پیاده شد ولی

عمه تو ماشین نشست...

بابام اومد از جلوی انتشاراتی رد بشه و وارد دانشگاه بشه که صدای مرد فروشنده باعث شد

بایسته:

آره دختره مثل اینکه چادری هم بود... ماشین محکم بهش کوبید جوری توی هوا چرخ خورد همه

فکر کردیم لاستیک ماشینه... بعدم که روی کاپوت ماشین و از اونجا هم روی زمین افتاد و سرش

محکم خورد به جدول...

اون یکی مرده گفت:

وای چه تصادف وحشتناکی... با این اوصاف دختره نمی تونه زنده مونده باشه...

بابا مکئی کرد ، رفت سمت فروشنده انتشاراتی ، وقتی بهش رسید سلامی کرد و گفت :

بیخشید این دختر خانمی که تصادف کرد می تونم پیرسم چی پوشیده بود ؟

مرده فکری کرد و گفت :

راستیتشو بخواید اصلا قبل از اینکه از خیابون رد بشه من دیدمش ، فکر کنم ترم اولی بود آخه کم سن و سال می زد اگر اینجا نمی دیدمش فکر می کردم دبیرستانی باشه چون ابروهاشم پهن ولی مرتب بود و البته بدون آرایش ... مقنعه سرمه ای کراواتی سرش بود ولی چون چادر سرش بود نفهمیدم چه مانتویی داره فقط جین آبییش معلوم بود و یه کیف دوشی قهوه ای سوخته هم انداخته بود ...

قیافه بابا معلوم بود که تقریبا فهمیده منم ... نگران شده بود... باز پرسید :

خب راننده ای که بهش زد چی ؟

دو تا آقا بودن که به کمک خانم ها سوار ماشینش کردن و اه افتادن رفتن به سمت بیمارستان...

کدوم بیمارستان ؟

اینو دیگه نفهمیدم...

ممنون آقا

خواهش می کنم...

بابا به سرعت سوار ماشین شد و ماشین از جاش کنده شد قبلش منم سریع در صندلی عقب جا

گرفتم ...

عمه گفت :

چی شد ؟ اون مرده چی می گفت ؟

آبجی به خدا یه تار مو از سر این دختر کم بشه کل دانشگاهو به آتیش می کشم ؟

مگه چی شده ؟

به احتمال نود درصد حنا تصادف کرده...

آخه از کجا فهمیدی؟

بابا تمام آنچه که از مرده شنیده بود برای عمه تعریف کرد و آخرش زیر لب گفت:

مرتیکه هیز کثیف...

عمه گفت:

خب این همه دختر چادری...

بابا داد زد:

آخه مگه چند تا دختر هستن که هم چادری باشن هم ابروی پهن در عین حال مرتبی داشته باشن که ما می دونیم برنداشته ولی خود ابروهاش تمیزه هم آرایش نکنن و از قضا مقنعه و کیف و رنگ جینشم مثل حنانه باشه هان؟ چند تا!!!!!!

حالا عمه هم نگران و با رنگی پریده به بابا خیره شده بود ولی بالاخره به خودش مسلط شد و گفت:

علیرضا آروم باش خدا بزرگه...

بابا آروم زیر لب گفت:

خدایا دخترمو دست تو سپردم....

بابا و عمه تمام بیمارستان ها، کلانتری ها و حتی پزشکی قانونی هم رفتن ولی هیچ نتیجه ای نگرفتن، حالا ساعت ۱۱ شب بود چند ساعتی از تصادف من می گذشت و هنوز کسی از این موضوع خبر نداشت...

شب ترجیح دادم کنار جسمم باشم، کنار جسمم نشستم، به صورتم خیره شدم... همیشه دوست داشتم خودمو از روبرو ببینم حالا که به این خواستم رسیدم پشیمونم... دیشب این موقع یکی بهم می گفت فرداشب فلان جایی بهش فحش می کشیدم و اصلا باورم نمی شد به راستی که انسان از حتی از لحظه ای بعد رو خبر نداره... خدایا حداقل جسممو به خانوادم برسون تا از نگرانی در بیان آخه بی خبری بد دردیته...

یه دفه یه نوری ازدور به چشمم خورد و عجیب اینکه بر عکس همیشه چشمم عکس العمل نشون نداد و من با چشمای باز به نور خیره شدم ... نور که نزدیکتر شد وانت آبی رنگی که معلوم بود قدیمیه رو تشخیص دادم ...

امیدوار شدمو سر جام وایسادم و دستامو تکون دادم و داد زدم :

وایسا ، وایسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ولی وانت بی توجه به من رد شد و رفت ... عین لاستیکی که پنجر شده باشه بادم خالی شد و دستام اومد پایین ...

برگشتم که دوباره بشینم کنار جسم تنهای خودم که یه دفه دیدم وانت داره دنده عقب میاد وقتی به من نزدیک شد ترمز زد ، یه مردی که معلوم بود شهرستانی پیاده شد و اومد سمت جسمم ... وایسادم و بهم زل زد ... نفس عمیقی کشید که باعث شد بخار توی هوا تشکیل بشه ... زیر لب گفت :

دختر بیچاره معلوم نیست زندس یا مرده ولی در هر صورت باید خانوادش نگران شده باشن ...

دستی به صورتش کشید ، مستاصل شده بود ، بنده خدا نمی دونست چجوری منو بزاره توی ماشین ، یه پتو از عقب وانت آورد و پهن کرد روی زمین ، گوشه ی چادرمو گرفت و کشید و جسمم چرخه خورد و روی پتو افتاد ، مرده دو سر پتو رو گرفت و بلند کرد و منو انداخت عقب وانت ...

برانکارد حامل جسم من توی راهروی بیمارستان توسط پرستار و اون مرده نمی دونم داشت به کجا برده می شد ، به یه دری رسیدن پرستاره رو به مرده گفت :

شما بشینید روی صندلی بطفا و منتظر باشید ...

بله چشم...

اون درو که باز کردن منم رفتم داخل ، پرستارا چادرمو در آوردن ، یکی از پرستارا به اون یکی گفت :

بین چه پالتوی شیکی هم تنشه ، هیکل قشنگیم داره موندم چرا دیگه چادر سرش کرده ؟

به خاطر همین اندام قشنگش...

کیف کردم از جوابش ...

پالتو و مقنمو در آوردن ، صورتو نشستشو دادن دوباره پرستار اولیه گفت :

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اه بین چه پوست صافی داره ، با اینکه آرایش نداره ولی خوشگله...

خالصه همه ی لباسمو در آوردن و لباس فرم بیمارستان تنم کردن ، یه روسری هم رنگ لباسه سرم کردن ... ولی از موهام بیرون موند !!!!!!!!!!!!!!! اه چرا همشو نکردن داخل روسری ؟؟؟؟؟!!!!!!

پرستار دومیه اومد همه ی موهامو داخل روسریم کرد و یقمم برام پوشوند ، پرستار اولیه اعتراض کرد :

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! حیف این موهای قشنگ نیست همشو بردی داخل روسری ؟؟؟؟؟!!!!!!

دختری که چادر می پوشه و آرایش نداره و حتی اگر دقت کنی متوجه می شی ابروهایم برداشته یعنی دوست نداره در هر حالتی نامحرم عضوی از بدنشو ببینه...

دلم می خواست صورت دختره رو ماچ کنم...!!!!!!!!!!!!!! آفرین دختر گلم...

منو که بستری کردن یه دفه یه مرده با لباس نیروی انتظامی اومد ایستگاه پرستاری و گفت : سلام.خسته نباشید.

سلام.ممنون.چه کمکی از دستم بر میاد ؟

به ما گزارش یه دختر زخمی توسط یه مرد مشکوک رو دادن...

بله درسته همون آقای هستن که رو صندلی نشستن...

ممنون...

خواهش می کنم...

ماموره رفت سمت مرده ، بالای سرش ایستاد و گفت :

سلام آقا...

مرده از جاش بلند شد و گفت :

سلام جناب سرگرد...

بنده ستوان هستم ...

بله ببخشید...

اشکال نداره ... شما یه دختر خانمی رو به اینجا آوردید درسته ؟

بله

خب چه نسبتی باهاش دارید ؟

هیچی جناب ... من داشتم توی جاده ... می رفتم که این دختر خانمو دیدم که کنار جاده افتاده بود ...

خیلی خب ... سرباز...

بله ستوان ...

این آقا بازداشت هستن...

مرده با تعجب گفت :

چرا ؟ مگه من چی کار کردم ؟

توی کلانتری همه چی معلوم میشه ...

اون بنده خدا رو بازداشت کردن و بردن یه مامور هم داخل بیمارستان گذاشتن ...

یه دفه پرستاره اومد پیش ماموره و گفت :

جناب یه موبایل از وسایل دختره پیدا کردیم...

ماموره بلند شد و گفت :

جدا ؟ کو ؟ کجاست ؟

پرستاره دست توی جیبش کرد و موبایلو به ماموره داد ...

ماموره موبایلمو گرفت و گفت :

کجا بود ؟

توی جیب پالتوش...

||||||| اه یادم رفته بود موبایلمو اونجا گذاشتم

ماموره یه ذره باهاش ور رفت و گفت :

لعنتی رمز داره ... من می رم کلانتری اگه خبری از خانوادش شد خبر بدین...

بله چشم...

دنبال ماموره منم به کلانتری رفتم ... موبایلمو با یه نرم افزار قفلشو باز کردن ... حواسم بود که یه وقت عکسا مو نبینن آخه عکس شخصی داشتم... شماره بابامو در آوردن و بهش زنگ زدن و خبر تصادف منو دادن ...

بابا هراسون و با رنگی پریده به همراه عمه گریان به سمت ایستگاه پرستاری اومدن ، بابا سریع گفت :

خانم به من اطلاع دادن دخترم تصادف کرده آوردنش اینجا ...

اسمشون چیه ؟

حنانه شکبیا ...

صبر کنید ... بله طبقه دوم انتهای راهرو آی . سی . یو ...

بابا و عمه یه لحظه شوکه شدن ولی زود به خودشون اومدن و سریع پله ها رو بالا رفتن ... خندم گرفته بود عمه همیشه از درد پا می نالید حالا مثل یه دختر جوون از پله ها با حالت دو بالا می رفت ... به آی . سی . یو که رسیدن عمه و بابا وایسادن و با غم به جسم من که حالا میون یه مشتم دستگاه روی تخت دراز کشیده بود خیره شدن ، عمه زد زیر گریه و زجه زد و من یه قطره اشکی که از گوشه ی چشم بابا پایین اومد رو دیدم ... خودمم غصم گرفته بود و زدم زیر گریه و بازم هیچ اشکی نبود و فقط ناله می کردم ...

دکتر با لباس مخصوص اتاق عمل رو به بابا گفت :

جناب شکبیا ؟

بابا برگشت . گفت :

بله ...

دخترتون به جراحی سریع احتیاج داره ، ضربه ای که به جمجمه وارد شده باعث خونریزی داخلی شده و در نتیجه خون داخل مغز لخته شده در ضمن دست چپ و پای راستش هم شکسته ، دو تا از دنده های قفسه سینه هم دچار شکستگی شده ...

لطفا برگه رضایت نامه رو زودتر امضا کنید ...

بابا نزدیک بود بیفته که دستشو به دیوار گرفت و سرشو انداخت پایین ... یه دفه صدای جیغ عمه اومد و پشت بندش عمه غش کرد ... پرستار سریع اومد و با کمک بابا عمه رو داخل یه اتاق بستری کرد و یه سرم بهش زد ...

بابا برگه رو امضا کرد ، چند دقیقه بعد جسم من وارد اتاق عمل شد ... ولی من داخل نرفتم از دیدن جراحی حالم بهم می خورد مخصوصا اینکه جسم خودم هم بود ...

عمه تا به هوش اومد شروع به گریه کرد ولی هم زمان با صلوات شماری که از سفر مشهد تابستون خریده بودیم صلوات می فرستاد یا آیت الکرسی می خوند ...

بابا هم روی صندلی نشسته بود و سرشو توی دستش گرفته بود که همون ستوانه به سمت و بابا اومد و گفت :

سلام جناب شکبیا

بابا سرشو بلند کرد و با دیدن ستوان از جاش بلند شد و گفت :

سلام

از اتفاقی که برای دخترتون افتاده واقعا متاسفم

ممنون

دختر شما رو یه راننده وانت از کنار جاده ... پیدا کرده که البته ما بازداشتش کردیم ...

جناب ستوان شما برای فهمیدن اصل ماجرا می تونید به ورودی دانشگاه دخترم مراجعه کنید چون تصادف اونجا اتفاق افتاده که همه شاهد بودن چه ماشینی بوده که به دخترم زده ...

شما از کجا می دونید ؟

ما وقتی از دخترم خبری نشد نگران شدیم که من به دم دانشگاهش رفتم و متوجه شدم اونجا تصادف کرده و راننده ای که بهش زده اونو سوار کرده که به بیمارستان برسونه ...
و رسونده ؟
بعید می دونم ...
شما تیز بینی خاصی دارید ...
نه اینو هر کسی متوجه میشه ...
به نظر من که اینطور نیست ... در هر صورت ما تحقیق می کنیم و نتیجه رو بهتون اطلاع می دیم...
ممنون
خواهش می کنم وظیفمونه ...
خدانگهدار
خداحافظ
بابا انگار خیلی استرس داشت چون مدام طول و عرض سالن رو طی می کرد ... ۵ ساعت گذشته بود و من حسابی حوصلم سر رفته بود ...
فکر کردن به اتفاقات داخل اتاق عمل اعصابمو بهم می ریخت سعی کردم به چیزای دیگه ای فکر کنم ... به کارایی که قبل از این اتفاق انجام می دادم فکر کردم ... قبل از این اتفاق داشتم یه رمان می خوندم اسمش چی بود ؟؟؟؟!!!!!!
آهان " ازدواج به سبک اجباری " نویسندشم یه دخترس اسمش بهاره توی سایت ۹۸ ایا ... وای که چقدر از این نویسندش بدم میاد لامصب جون می کنه تا پست بزاره هی هم عذر خواهی می کنه فلان اتفاق افتاد نشد پست بزارم ... ولی موضوعش بد نیست فقط این علی و سارا خیلی حرص آدمو در میارن ...
حالا چی کار کنم ؟؟؟؟!!!!!! ادامشو چجوری بخونم ؟؟؟؟!!!!!!
یادمه اون سری خونمون رو تصور کردم و توی خونمون ظاهر شدم ولی من که این دختره بهارو ندیدم ...

عیب نداره سعیمو می کنم ... چشمامو بستم و اسمشو به همراه رمانش تصور کردم یه دفه صدای
یه دختره رو شنیدم :

!!!!!! اه اصلا فکرم منسجم نمیشه ... چرا نمی تونم بنویسم ؟؟؟!!!!!! می ترسم با این فکر نامنظم
یه چی بنویسم بد بشه... امشب نمی تونم پست آماده کنم ولی آخه جواب این خواننده ها رو چی
بدم ؟؟؟؟؟!!!! اشکال نداره از شون عذرخواهی می کنم خواننده ها هشون خیلی باشعور و درک
بالایی هستن حتما منو درک می کنن...

چشمامو باز کردم ... یه دختره پشت میز کامپیوتر نشسته بود و داشت با یه لپ تاب کار می کرد ،
یه آهنگ ملایم قشنگی هم گذاشته بود که خیلی خوشم اومد :

این دفعه میرم میرم از پیشت

این دفعه میرم واسه همیشه

حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه

باشه میرم میرم از این جا

راهی نمونده دیگه واسه ما

دیدى چه ساده رفتیم تو خاطره ها

هرگز از من بدى ندیدى

من دلبستم تو بریدى

فرداها رو ساده دیدى

جوابشو چی میدى

میرم تا تو دل ببندى

تا عاشق شى تا بخندى

تا درهای عشقو روی قلب پاکو مهربونت ببندى

این دفعه میرم میرم از پیشت

این دفعه میرم واسه همیشه
حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه
باشه میرم میرم از این جا
راهی نمونده دیگه واسه ما
دیدى چه ساده رفتیم تو خاطره ها
هنوزم عشقمى روحمى جونمى
هنوزم گرمى ناب وجودمى
هنوزم تو تو رویا با منى
توى رویا با منى
روى اشکای گرم رو گونه هام
روى موج بلند بهونه هام
تا ابد جای پای تو مونده
ولى دیگه نمیخوام
این دفعه میرم میرم از پیشت
این دفعه میرم واسه همیشه
حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه
باشه میرم میرم از این جا
راهی نمونده دیگه واسه ما
دیدى چه ساده رفتیم تو خاطره ها
(ایندفعه مى رم از سپید نجم)

یه قطره اشک از گوشه ی چشم دختره اومد پایین ، با دست پاکش کرد و خندید و گفت :

لامصب بعضی از این آهنگا کاری با آدم می کنه که آدم توهم می زنه شاید یه شکست عشقی تو زندگیش داشته خودش خبر نداره ...

زدم زیر خنده ، اینو راست می گه ... یعنی الان این بهاره ؟؟؟؟؟!!!!!!

رفتم جلو و به صفحه لب تاپ نگاه کردم ، این که صفحه نود و هشتیا هست ، بالای صفحه رو خوندم :

خوش آمدید, همیشه بهار.

یعنی این الان همون نویسنده همون رمانست ؟؟؟!!!!!!

واقعا ؟؟؟!!!!!!

باور نمیشه آخه توی سایت زیاد ازش خوشم نمیومد ولی از نزدیک که دیدمش خیلی به دلم نشست ، دختر بامزه ایه ...

نشستم و نگاه کردم بینم چی کار می کنه ، فهمیدم توی دو تا سایت مدیره اصلا بهش نمیومد که مدیر سایتی باشه ...

یه دفه از جاش بلند شد ، با زانو افتاد روی زمین ، قیافش سرخ شد و انگار که یه بغض سختی داره ... اشک توی چشماش جمع شد ... این الان چشمه ؟؟؟!!!!!! شونه هاش خم شد ، زد زیر گریه ... این چش شد یه دفه ؟؟؟!!!!!!

دیوونه شده ؟؟؟!!!!!!

آخی سنی هم نداره تو این سن عقل از سرش پرید ...

یه دفه خوشحال از جاش پرید و بشکنی زد و گفت :

آخ جون حسشو گرفتم ...

پرید پشت لب تاپ و شروع کرد به تایپ کردن ... رفتم جلو و خوندم ... ایول ادامه رمان رو داره تایپ می کنه ...

ای بابا تازه فهمیدم این جنگولک بازی ها رو واسه چی در آورد ... علی موقعی که فیلم شکنجه سارا رو می بینه عکس العملش همینی که بهار انجام داد بود ... یعنی واقعا صحنه های احساسیشو انجام می ده ؟؟؟!!!!!!

قبلا خودشم می گفتم منتهی من باور نمی کردم می گفتم مگه میشه آدم تو واقعیت از این کارا کنه
!!!!!!!

پس بنده خدا راست می گفت ...

حالا اونجوری خودشو زد زمین خوبه چاق نبود وگرنه می ترکید ولی خوب شد متلاشی نشد ...
دلیم می خواست حضور منو حس می کرد ... خدایا چقدر بده که کسی حضور منو حتی حس هم نمی کنه ... ای خدا خودت از این وضعیت نجاتم بده ... رفتم و پشت صندلی که نشسته و ایسادم ، داشت جواب نقد های رمانو می داد ، بعضی از نقد ها واقعا بی انصافی بود ولی بهار با حوصله جوابشونو می داد ...

سرمو رو به سقف گرفتم و گفتم :

خدایا خودت کمکم کن ...

دستمو بردم بالا و تمام حسمو توش جمع کردم ، زیر لب بسم الله گفتم و دستمو روی شونش گذاشتم نه طوری که رد بشه حالت مماس گذاشتم ، تا دستم روی شونش مماس شد لرزی محسوس تمام تنشو گرفت ، برگشت پشت سرشو نگاه کرد و به من خیره شد ، دهنش باز مونده بود ، فکر کردم منو دید با خوشحالی گفتم :

تو منو می بینی ؟

چشماشو بست و آب دهنشو قورت داد ، وای حتما منو می بینه ، با ذوق گفتم :

من می شناسمت بهار ... من خواننده رمانت هستم ...

چشماشو بازگرد و یه نفس عمیقی کشید و دوباره برگشت و زیر لب گفت :

می گن این جورى موقع ها که آدم یه جورى می شه عزرائیل از کنارش رد میشه ... بسم الله خدایا خودت عزرائیلو از من دور کن ... من هنوز جوونم و آرزو های فراوانی در سر دارم ... تازه دانشجو شدم تازه بعد از ۱۲ سال بدبختی وارد دانشگاه شدم ... خودت هوامو داشته باش ...

منو با عزرائیل مقایسه می کنی ؟؟؟؟؟!!!!!!

من عزرائیلیم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اه دختره ی خنگ مزخرف ... تازه با این ای کیو رمان هم می نویسه ...

من موندم کی گذاشته این وارد دانشگاه بشه ؟؟؟؟؟!!!!!!

ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان

یه دفه انگار یه حسی بهم گفت باید برگردم بیمارستان ، سریع چشمامو بستم و بیمارستان رو تصور کردم ...

سرم باند پیچی شده بود ، انگار موهای سرمم زده بودن ، خیلی غصم گرفت چقدر بابت بلند کردنشون زحمت کشیده بودم ، نامردا خیلی بی رحم بودن که تونستن این کارو بکنن ... چقدر با عمه بحث کردم که موهامو کوتاه نکنم ...

حالا اگه عمه منو این طوری ببینه حتما اونم یادش میفته ...

دست چپ و پای راستم و قفسه سینم گچ گرفته شده بود ... چقدر داغون شده بودم ... و!!!!!!!!!!!!

تحمل دیدن خودم توی این وضعیت خیلی سخته ...

بابا اینقدر به دکتر خواهش کرد که اجازه داد فقط ۵ دقه منو ببینن ...

بابا نمی خواست عمه رو هم با خودش بیاره ولی عمه با اون حس ششم قوی که داشت با برادرش همراه شد ...

لباس های مخصوص سبز رنگ حالا تن بابا و عمه بود ، وارد اتاق که شدن یه لحظه چشمشون به من افتاد و هر دو خشکشون زد...

عمه با قدم هایی لرزون اومد، نزدیک بود چند بار زمین بخوره ولی بالاخره اومد و بالای سرم ایستاد و دستی به سرم کشید و با گریه گفت :

الهی قربونت برم دخترم که چقدر سر بلند کردنشون حرص خوردی حالا کجایی ببینی که همشو از ته زدن ؟؟؟!!!!!!

میون گریش خندید و گفت :

مطمئنم کل بیمارستان و می زاری روی سرت و دکتر رو هم حتما با دستات خفه می کنی ...

میون بغضی که داشتیم خندیدم ... نمی دونم اشکی نداشتیم ولی بغض داشتیم ...

بابا یواش یواش اومد ، چهرش سرخ شده بود و لباس کبود ، هر وقت بهش فشار عصبی وارد می شد این طوری می شد ای کاش نبودم و این روزا رو نمی دیدم ، وقتی به تخت رسید عمه رفت کنار ، بابا دستمو توی دستش گرفت و بوسه ای روش زد و گفت : سلام دخترم ، اون حنانه ی شیطون هم کل خونه رو می زاشت روی سرش حالا چرا آروم روی تخت بیمارستان خوابیده
!!!!!!!؟؟؟؟

اون دختری که وقتی می خواست بخنده صدای قهقهش کل خونه رو پر می کرد چرا الان خوابیده
!!!!!!!؟؟؟؟

حنانه ی من که لجباز بود و به هر چی می خواست حتما باید می رسید چرا الان راحت خودشو به تخت این بیمارستان سپرده
!!!!!!!؟؟؟؟

به عادت همیشگیم و بدون اینکه حواسم باشه که من یه روح هستم معترض گفتم :

بابا !!!!!!! من کجاش لجبازم ؟؟؟؟؟!!!!!!!

بابا دستی روی سرم کشید و با بغض و خنده گفت :

مطمئنم الان اگه اینجا بودی می گفتم که من کجاش لجبازم ... دخترم ، بابا جون زودتر خوب شو از روی این تخت بلند شو ...

سرمو بالا گرفتم و از ته دل فریاد زدم :

خندیدم کم کم
کن

پرستار اومد و گفت که وقت تمومه ، بابا یه بار دیگه با غصه و بغض نگام کرد ، عمه هم اشک ریزون آخرین نگاهو بهم انداخت ، وقتی می خواستن برن بیرون بابا یه لحظه از کنارم داشت رد می شد که زیر لب گفتم :

بابایی

بابا وایساد و برگشت و کل اتاقو نگاه کرد ، عمه گفت :

علیرضا ؟ چی شد ؟

بابا سرشو دور تا دور اتاق چرخوند و زیر لب گفت :

صدای بابایی گفتن حنا ی خودم بود که شنیدم ، مطمئنم ...

بابا آب دهنشو قورت داد و با عمه که منتظر بابا بود بیرون رفت ، بابا روی صندلی نشست و سرشو میون دستاش گرفت ، لرزش دستاش به وضوح مشخص بود ، آروم گفت :

خدایا چه حکمتیه که من نمی فهمم ؟؟؟؟؟!!!!!!

رفتم بالای سر بابا ، چشمامو بستم و زیر لب گفتم :

خدایا خودت به بابام صبر و تحمل و آرامش بده ..

بابا یه دفه نشست و و چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و گفت :

خدایا ممنون بابت این آرامش عجیب ...

خداجونم ممنون که دعامو مستجاب کردی ...

تا صبح به آینده فکر کردم و اینکه قراره چی پیش بیاد ... حول و حوش ساعت ۵ عصر بود از کلانتری به بابا خبر دادن که بره اونجا ...

بابا روی صندلی روبروی یه مرده که معاونت کلانتری رو به عهده داشت نشسته بود ، مرده گفت :
جناب شکبیا با تحقیقات انجام شده توسط مامورین کلانتری ، ما متوجه شدیم که این تصادف به احتمال زیاد عمدی هست ...

اونوقت می تونم بپرسم که از کجا به این نتیجه رسیدین ؟

خب مامورین ما با شاهد های این تصادف که صحبت کردن متوجه شدن که موقع تصادف عکس العمل راننده اصلا عادی نبود یعنی نه ترسی و نه شوکه ای خیلی راحت برخورد کرده و حتی تلاش نکرده که توضیحی بده یا اینکه فرار کنه دلیل بعدی اینکه ساعت ۱۱ صبح این تصادف اتفاق میوفته در صورتی که ساعت ۸ شب دختر شما رو به بیمارستان آوردن و دلیل خیلی مهم اینکه ماشین ضارب یه فراری مشککی بوده در صورتی که ماشین مردی که دختر شما رو به بیمارستان

آورده یه وانت آبی رنگه و در آخر در اون ماشین دو مرد بودن که چهره های هر دو به وسیله شاهد های ماجرا شناسایی شد که اصلا به این راننده وانت شباهتی ندارند ... ما سابقه این دونفر رو در آوردیم ... متاسفانه هر دو از مجرمین سابقه دار هستند ... راننده داوود اصلانی معروف به داوود درایور سابقه ۱۵ سال زندان و مبلغ قابل توجهی دیه به جرم ایراد صدمه ی بدنی و ضرب و شتم ... کسی که همراه داوود درایور بوده منوچهر براتی معروف به تیزی سابقه ۵ سال زندان به جرم حمل شیشه و هروئین ...

حالا اینجا سوالی که پیش میاد اینه که ربط این دو نفر با دختر خانم شما چی می تونه باشه
????????

شوکه شدم ، تمام دنیا با وسعتش برام اندازه یه قوطی کبریت شد ... خدای من این دو نفر من اصلا نمی شناختم آخه چجوری میشه که بیان و از عمد منو زیر بگیرن ؟؟؟؟؟!!!!!!
بابا شوک زده و متعجب به مرده خیره شده بود چند ثانیه بعد به خودش اومد و آب دهنشو قورت داد ، دستاشو توی هم قفل کرد و گفت :

جناب سروان دقیقا این سوال هم برای من پیش اومد ربط دختر من با این آدمای چیه ؟؟؟
سروان خیلی جدی گفت :

این سوالو شما باید جواب بدین ، دختر شما معتاد نبود ؟

بابا عصبی در حالی که سعی می کرد تن صداشو کنترل کنه گفت :

جناب سروان دختر من به عمرش بوی دود سیگار هم به دماغش نخورده ...

خب باید احتمالات رو در نظر گرفت در هر صورت شما فعلا از تهران خارج نشید تا ما با شما در ارتباط باشیم ...

بابا بلند شد و خداحافظی کرد و اومد بره که سروانه گفت :

راستی یه آقای به اسم سهیل آذین چند بار با گوشی دخترتون تماس گرفتن و خودشونو نامزد دخترتون معرفی کردن ...

بابا برگشت و گفت :

بله نامزد دخترم هستن ایشون ...

پس بهتره باهاشون تماس بگیرید و این خبرو بهشون بدید ...

بابا رفت تو فکر ولی زود به خودش اومد و خداحافظی کرد ...

والله ای حالا با سهیل چی کار کنم ؟؟؟؟؟!!!!!!

اون که بفهمه حتما دق می کنه مطمئنم...

بابا از کلانتری اومد بیرون هم زمان گوشیش هم زنگ خورد جواب داد :

سلام سهیل جان

سریع سهیلو تصور کردم ، صدای سهیل به گوشم خورد :

سلام آقای شکبیا ... من دیشب با حنا خانم قرار گذاشته بودم که پیام دنبالشون که بریم بیرون ولی هر چی به گوشیشون زنگ زدم جواب ندادن و وقتی هم اومدم دم در خونه کسی درو باز نکرد تا امروز صبح که گوشیشونو یه آقای جواب دادن و گفتن که من خودمو معرفی کنم بعد از اینکه من خودمو معرفی کردم گفتن که حنا خانم تصادف کرده و گوشیشونم توی کلانتری ضبط شده این قضیه صحت داره جناب شکبیا ؟

.....

واقعا ؟ خیلی ناراحت شدم الان خودمو می رسونم بیمارستان فقط ادرسو لطف کنید بگید ممنون می شمبله بله درست ... ممنون فعلا خدانگهدار

....

صدای خنده ی پر از عشوه یه دختر باعث شد که چشمامو باز کنم ، من صندلی عقب بودم و سهیل داشت رانندگی می کرد ، یه دختر از اینایی که همه جاشون عملیه رو صندلی جلو کنار سهیل نشسته بود ، فکم افتاده بود کف ماشین ...

سهیل ؟؟؟؟؟!!!!!!

با یه دختر دیگه ؟؟؟؟؟!!!!!!

امکان _____ داره

صدای خنده ی سهیل باعث شد رشته افکارم پاره بشه ... دختره با صدایی که معلوم بود نازکش کرده گفت :

وای سهیل عجب فیلمی اومدی ... دیشب که تو خونه من بودی ... تازه اون زنگ هایی هم که زدی می خواستی اون دختر رو بیچونی ...

سهیل با خنده گفت :

بیخیال بزار یه منی هم سرشون می زارم ... بعدم خیلی موقع ها حنا رو اینجوری می پیچوندم بعدم با زبون نرم و چرب دوباره خرش می کردم ... ولی الان که تصادف کرده معلوم نیست چه ریختی شده باید برم ببینم چش شده ... از اول هم فقط به زور بابا این دختر نامزد کردم وگرنه از روز اول گفتم تو رو می خوام نمی دونم چرا مخالفت کردن ؟؟؟؟!!

بعض سنگینی به گلومو فشار می داد ولی مثل همیشه ناله زدم و اشکی نداشتیم ...

ل_____نتی من که کاری بهت نداشتیم تو خودت از روز خواستگاری گفتی بهم علاقه مند شدی خودت همیشه به طرفم اومدی ...

ازت متنفرم سهیل متنف_____ر ...

یه آدمایی هستن که با ظاهر موجه میان و تمام آدمای اطرافشونو گول می زنن و سهیل از این دسته آدم بود ... اینقدر ظاهر و رفتار موجه و محجوبی داشت که حتی بابا که اینقدر سختگیر بود با نامزدیمون موافقت کرد ... تپیش هم کاملا عوض شده بود پیش ما تپ موقری می زد ولی الان تپیش شبیه پسرای جلف بود واون عینک طبی همیشگیش هم جاشو به عینک مارک دودی داده بود ... چقدر من ساده بودم که این مارموز رو نشناختم !

با صدای سهیل حواسمو جمع کردم :

سمیرا من باید برم دیر میشه یه سر باید خونه هم برم ...

خونه واسه چی ؟

انتظار نداری که با این سر و ریخت پاشم برم پیش جناب سرهنگ ؟

اکی پس منم همینجا پیاده می شم ...

سهیل ماشینو به کنار خیابون برد و عینکشو با یه ژست خاصی برداشت و به همون دختره ی
ایکبیری خیره شد ، اونم لبخندی زد و دولا شد و صورت سهیل بوسید و گفت :

بای عشقم ...

بای خانومی ...

|||||||هالم بهم خورد عوضی های آشغال ...

سهیل سریع رفت خونشون و تیپشو عوض کرد انگار از این رو به اون رو شد ...

با ورود سهیل به راهرو بابا متوجهش شد و رفت جلو با هم دست دادن و سلام و احوال پرسی
کردن ...

سهیل با یه غصه ای به من خیره شده بود که اگر نشناخته بودمش فکر می کردم واقعا عاشقمه
پسره ی مزخرف نکبت ...

بابا داشت در مورد صحبت هایی که با دکتر معالجم کرده بود با سهیل حرف می زد که موبایل
سهیل زنگ خورد با مکث جواب داد :

بله ؟

.....

از کلانتری ؟؟؟؟؟!!!!!!

.....

بله خودم هستم ...

.....

بله چشم خدمت می رسم

.....

خدانگهدار

بابا پرسید :

کی بود ؟

از کلانتری بودن گفتن در رابطه با تصادف حنا خانم چند تا سوال دارن ...

نگرانی رو به راحتی می تونستم از چهره ی بابا بخونم ...

خب جناب آذین شما چقدر با خانم شکیبا آشنا بودید ؟

ما خیلی به هم دیگه علاقه داشتیم و قرار بود به زودی عقد کنیم ...

کثافت دروغگو من اصلا حرفی مبنی بر اینکه بهش گفته باشم دوسش دارم نزده

بودم ... بعدم من کی با این لندهور قرار عقد گذاشته بودم خودم خبر نداشتم ؟؟؟؟؟!!!!!!!

با صدای مرده به خودم اومدم :

خب یعنی تمام حرفاشونو به شما می گفتن درسته ؟

بله درسته ...

پس حتما از اینکه چه رابطه ای با آقایون داوود اصلانی و منوچهر براتی که بر حسب اتفاق جز

خلافکاران محسوب می شن داشتن هم بهتون گفتن ؟

سهیل فکش کف زمین بود ، آب دهنشو قورت داد و گفت :

رابطه ؟؟؟؟؟!!!!!!!

این تصادف عمدی بوده و کسانی که داخل ماشین بودن داوود اصلانی و منوچهر براتی بودند که از

قضا جفتشون هم سابقه کیفری دارن ... چرا این ادما باید بیان و از عمد نامزد شما رو زیر کنن

؟؟؟؟!!!!!!! چه نوع خصومتی می تونه میون این ادما با نامزد شما باشه ؟؟؟!!!!!!!

سهیل عین منگلا متحیر گفت :

نمی دونم ...

مرده اخمی کرد و گفت :

نمی دونید ... بعد سرشو تکون داد ...

**

آقای شکيبا لطفا جواب منو واضح و درست بدید رابطه ی حنا نه خانم با همچین آدمای خالافکاری
چی می تونه باشه ؟؟؟؟؟؟

بابا کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت :

خودمم نمی دونم ...

سهیل عصبانی گفت :

بسیار خب پس خدانگهدار

دنبال سهیل رفتم ، تا پاشو از بیمارستان گذاشت بیرون گوشیش زنگ خورد جواب داد :

جانم سمیرا ...

.....

خیلی خب برو و هر چی ازت پرسیدن همون جریانی که با هم هماهنگ کردیم رو بگو ...

.....

فقط مواظب باش سوتی ندی

.....

باشه فقط خبرشو بهم بده ... بای

یعنی سمیرا کجا می خواست بره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

حس کنجکاویم باعث شد سریع سمیرا رو تصور کنم ، صدای یه مردی به گوشم خورد :

خانم پناهی شب حادثه شما کجا بودی ؟

من چند دفه برای همکاراتون توضیح دادم ...

یک بار دیگه هم باید به من توضیح بدین ...

لبخندی زد و گفت :

حق با شماست ...

بین اتاق من و اون پسر فاصله ی زیادی نبود ، بین دو تا اتاقا جوری که به دو تاش دید داشته باشه و ایسادییم ، ازم پرسید :

جسارتا چون فقط من و شما فعلا توی این دنیای بی خبری همدیگرو می بینیم و باید با هم آشنا باشیم می تونم اسمتون رو بپرسم ؟

بله ... حنا شکیبا هستم ...

خوشبختیم از آشنایی با شما ، من هم بهراد یگانه هستم ...

منم خوشبختیم

کاش توی یه موقعیت و وضعیت بهتری با هم آشنا می شدیم...

درسته موافقم ... اگه فوضولی نباشه میشه بپرسم چرا شما الان در وضعیت کما به سر می برید
؟؟؟؟

خب راستش اون زن دختر عمه من هستش و من به اجبار خانوادم باهاش نامزد کردم ، با اینکه هیچ علاقه ای بهش نداشتم ولی به همون نامزدیمونم وفادار بودم ، سمیرا هیچ وقت اون طور که من می خواستم نبود نوع لباس پوشیدنش ، جرف زدنش و خلاصه تمام کردارش جلف و سبک بود و من این رو دوست نداشتم ... متوجه بودم که سر و گوشش می جنبه ولی مادرم قبول نمی کرد تا اینکه ...

تا اینکه اون شب مثل همیشه داشتم از محل کار بر می گشتم که دوستم که گذاشته بودمش تا همه جا سمیرا رو تعقیب کنه بهم زنگ زد و گفت که سمیرا با یه پسری با هم وارد یه خونه ای شدن ، سریع آدرسشو گرفتم و مسیرو تغییر دادم همزمان به سمیرا هم زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود ، به خونشون زنگ زدم که عمم گفت سمیرا با یکی از دوستاش رفته بیرون ...

وقتی رسیدم اونجا دوستم هنوز بود بهش گفتم وایسه تا من برم و پیام ولی تا اومدم برم به گوشیش زنگ زدن گویا حال مادرش بد شده بود اونم مجبور شد بره ... خلاصه زنگ یکی از خونه ها رو زدم و با ترفندی رفتم داخل ...

بدترین صحنه ی عمرمو به چشم دیدم ... سمیرا با وضعیتی که چیزی ازش نگم بهتره با یه پسره در حال ... استغفرالله اصلا نمیتونم وضعیثشونو شرح بدم ... متوجه من نشدن تا سمیرا چشمش به من افتاد ، خیلی تعجب کرده بود اروم اسم پسر و صدا زد ولی پسره اینقدر در هوس غرق شده بود اصلا متوجه نشد تا سمیرا داد زد :

سهیل_____ل

سهیل به خودش اومد و سرشو بالا گرفت و چشمش به من افتاد ، متحیر مونده بود ، پوز خندی زد و گفتم :

برات متاسفم ...

گوشیمو در آوردم که زنگ بزنم به ۱۱۰ اصلا قصد گذشت و بخشش نداشتم ... پشتمو بهشون کردم و یه دستم تو جیبم بود ، گوشیمو دم گوشم گرفته بودم یه مرده برداشت هنوز چیزی نگفته بود که یه دفه یه شی سنگینی از پشت محکم تو سرم خورد ، سرم داغ و خیس شد ، افتادم زمین ، هیچ دردی نداشتم بلند شدم و برگشتم دست سمیرا یه گلدون شکسته بود ... رو بهش پوز خند زدم و بدون توجه بهش خواستم گشیمو از روی زمین بردارم که چشمم به پالتویی که تنم بود افتاد ، نگامو از پالتوم بردم بالا که دیدم این جسم منه که به پشت روی زمین غرق در خون افتاده ... حالم بد شده بود سست شدم و روی زمین با زانو افتادم ...

سمیرا و سهیل سریع لباس پوشیدن و جسم منو توی ماشین گذاشتن بعد هم تمام آثار جرم رو از بین بردن ...

جسم منو به خونمون بردن ، سمیرا می دونست مامانم به سفر کربلا رفته ...

منو به همون حالت پشت وسط پذیرایی خونمون انداختن ... سهیل سریع رفت ... سمیرا یه جیغ بلندی زد می خواست مثلا جلوی همسایه نشون بده که شوکه شده دیگه بقیشم اینکه منو آوردن اینجا و الان نزدیک دو هفته می گذره و هنوز پلیسا نتوستن بفهمن که سمیرا مجرم اصلیه و همدستش هم سهیل بوده ...

شوکه شده بودم ، باورش فوق العاده سخت بود ... با اینکه فهمیده بودم سهیل آدم پستییه ولی نمی دونستم که از حیوون هم پستتره که هم زمان با من نامزده بعد با یکی دیگه می خوابه بعد توی کشتن یه آدم شریک بشه ... وای!!!!!!!!!!!! ای هضمش واقعا سخته ...

با صدای پسر به خودم اومدم :

می تونم بپرسم شما تو کلانتری چیکار داشتین ؟

نفس عمیقی کشیدم مگه روح آدم هم نفس داره ؟؟؟؟؟!!!!!!!

با حالی منقلب گفتم :

سهیل نامزد منه ...

پسر شوک زده به من خیره شده بود ، یه ذره که به خودش اومد گفت :

آخه چجوری ؟

جریانو برایش گفتم ... اونم مثل من حالش دگرگون شد ... خدایا حکمت این اتفاقات چیه که من

نفهم نمی فهمم ؟؟؟؟؟!!!!!!!

پسر همون بهراد رو به من گفت :

بخشید من باید تا یه جایی برم و پیام ... شب همینجا منتظر تونم ...

باشه می بینمتون ...

اون که رفت دیدم تحمل جو سنگین اوناج رو ندارم بعدم اینکه دوست نداشتم تا شب از فکر

کردن به تصادفم و سهیل و کلا اتفاقات اخیر دیوونه بشم ... کجا برم من ؟؟؟؟؟ چی کار کنم

؟؟؟؟؟؟؟؟

یه دفه یاد بهار افتاد سریع چهرشو تصور کردم ... کسی تو اتاقش نبود ... یه دفه صدای آویز

بالای در اتاق بلند شد و بهار وارد شد یه بشقاب میوه دستش بود ولی میوه هاش کم بود من

اگر بخوام میوه بخورم زیاد می خورم ... اومد بشقابو گذاشت روی میز و موس رو دستش گرفت و

یه صفحه آورد بالا ، موس رو ول کرد و با تفکر عجیبی صفحه رو شروع به خوندن کرد همزمان

واسه خودش میوه هم پوست می کند ، کنجاو شدم بینم چی می خونه رفتم جلو و شروع به

خوندن کردم :

نحوه شهادت سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی:

صبح روز پانزدهم مرداد سال ۱۳۶۶ مصادف با عید سعید قربان، تیمسار بابایی به همراه سرهنگ خلبان "بختیاری" با یک فروند هواپیمای اف ۵ دو نفره، در پایگاه هوایی تبریز به زمین نشست. به محض این که هواپیما به زمین می نشیند، سرهنگ خلبان "علی محمد نادری" و تعدادی دیگر از خلبانان به استقبال می آیند. بعد از این که وارد ساختمان فرماندهی می شوند، سرهنگ بختیاری می گوید:

- تیمسار اگر اجازه بدهید من کمی خسته هستم. یه کم استراحت کنم موقع پرواز بیدارم کنید.

و بابایی به او می گوید: "برو برو تو استراحت کن."

سرهنگ بختیاری به گوشه ای از سالن می رود و دراز می کشد که بعد از چند دقیقه به خواب فرو می رود.

بابایی به همراه سرهنگ نادری، وارد گردان عملیات می شود. بابایی ماموریت پروازی را در دفتر مخصوص می نویسد و زیر آن را امضاء می کند. سرهنگ نادری به او می گوید:

- تیمسار شما خسته هستید بهتر است استراحت کنید.

که بابایی به سرهنگ نادری می گوید:

- نه آقای نادری خسته نیستم ...

و سپس به سرهنگ نادری می گوید:

- محمد آقا ... بگو هواپیما را مسلح کنند.

سرهنگ نادری می گوید:

- عباس جان ... امروز عید قربان است چطور این کار را به فردا موکول کنیم؟

بابایی می گوید:

- امروز روز بزرگی است ... روزی است که اسماعیل به مسلخ عشق رفت ... نادری می دانی من امروز باید در قزوین باشم، آخه تعزیه داریم. به پدرم گفته بودم نقش کوچکی هم برای من در نظر بگیرد، اما حالا این جا هستیم. اگر موافقی طرح پرواز را مرور کنیم.

با تایید سرهنگ نادری، بابایی شروع به تشریح عملیات می کند. نقطه نشانه ها، مواضع پدافندی، تاسیسات و نیروی های زرهی دشمن را روی نقشه مشخص می کند و پس از تبادل نظر با سرهنگ نادری، درحالی که تجهیزات پروازی خود را همراه داشت، محوطه گردان عملیات را ترک کرده و پیاده به سوی جنگنده به راه می افتد.

در همین زمان سرهنگ بختیاری ناگهان از خواب بیدار می شود، به ساعتش نگاه می کند، با عجله کلاه و تجهیزات خود را برداشته و به سمت محوطه پرواز شروع به دویدن می کند. پرسنل گردان نگهداری مشغول مسلح کردن یک فروند اف ۵ دو کابینه بودند. بابایی دستی بلند می کند و سلام و خسته نباشید می گوید. عوامل فنی با دیدن بابایی دست از کار کشیده و مشغول احوال پرسی با او می شوند. سرپرست گروه می گوید:

- همان طور که دستور داده بودید هواپیما را مسلح کردیم.

بابایی با یک بازرسی از هواپیما، دستور می دهد موشک های نوک بال و تیرهای مسلسل هواپیما را نیز پر کنند تا مهمات تکمیل باشد.

سرهنگ نادری می گوید:

- بیخشید ... ما برای شناسایی می رویم یا شکار؟

که بابایی نقشه ای را از جیش بیرون می آورد و می گوید:

- بین آقای نادری ... وقتی به هدف رسیدیم بمب ها را روی تاسیسات فرو ریخته، آن را منهدم می کنیم و در قسمت بعد باید دور بزنیم و نیروهای زرهی دشمن را در نقطه ای دیگر با راکت و فشنگ مورد حمله قرار دهیم.

سرهنگ نادری می گوید: "امیدوارم خدا خودش کمک کند."

بابایی به گوشه ای می رود، کتابچه دعایش را از جیب بیرون آورده و مشغول دعا خواندن می شود که سرهنگ بختیاری نفس زنان به او می رسد و می گوید:

- من خواب بودم چرا بیدارم نکردید؟

بابایی می گوید: "توخته ای استراحت کن."

سرهنگ نادری می گوید:

- تو خودت دو شبه که نخوابیدی ... اگر اجازه بدی من با نادری می روم.
که تیمسار می گوید: "نه خسته نیستم انشالله پرواز بعدی را شما انجام بدهید."
سرهنگ بختیاری اصرار می کند که بابایی می گوید:
- شاید دیگر فرصتی برای پرواز نداشته باشم.
سپس دست در گردن سرهنگ بختیاری می اندازد و می گوید:
- ان شالله برگشتم جشن می گیریم.
بختیاری به بابایی می گوید:
- به من عیدی نمی دهی؟
که بابایی می گوید: "عیدی طلبت تا بعد از ظهر."
در این هنگام هواپیما با بیشترین مهمات ممکن، آماده پرواز است. بابایی رو به آسمان می کند و آرام می گوید: "الله اکبر" و سپس روبه سرهنگ نادری می کند و می گوید:
- محمد آقا برویم؟
هر دو از پلکان هواپیما بالا می روند. تیمسار بابایی وقتی درون کابین قرار می گیرد، برای بختیاری و عوامل نگهداری که در کنار هواپیما هستند، دست تکان می دهند.
تیمسار در کابین عقب جنگنده قرار می گیرد و پس از چک کردن هواپیما، به نادری می گوید:
- برویم ... امروز روز جنگ است.
هواپیما با رمز "تندر" به ابتدای باند می رسد و لحظه ای بعد با غرشی در دل آسمان جای می گیرد.
پس از یادآوری نقاط توسط بابایی به سرهنگ نادری، نادری نقل می کند که صدای او را به آرامی از رادیو هواپیما شنیدم که می گفت:
- پرواز کن پرواز کن امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است.
بعد از مدتی نادری به تیمسار می گوید:

- کلید مهمات روشن و آماده شلیک هستم، موقعیت کجاست؟ تیمسار می گوید: "تا هدف سه دقیقه مانده" و ادامه می دهد "چهار درجه به شمال."

هوایما پس از مانوری در آسمان، به نقطه مورد نظر می رسد. ارتفاع گرفته و با شیرجه به سمت تاسیسات دشمن، آن جا را مورد هدف قرار می دهد. با اصابت بمب ها، کوهی از آتش به آسمان زبانه می کشد و صدای تیمسار در گوش نادری می پیچد:

- الله اکبر ... الله اکبر ... می رویم به طرف نیروهای زرهی دشمن.

پس از چند لحظه، باران گلوله و موشک بود که بر سر دشمن فرو ریخته می شد. بعد از پایان تیرباران نیروهای زرهی، تیمسار می گوید: "آقا محمد ... برگردیم."

هوایما با گردشی ۱۸۰ درجه از منطقه دور می شود. در پایین آتش زبانه می کشد و بعثیان به هر سوی در حال فرار بودند.

هوایما در حال عبور از کوه های بلند و جنگل های سرسبز بود که صدای عباس در رادیو می پیچد:

- آقای نادری ... پایین را نگاه کن درست مثل بهشت است.

سپس آهی می کشد و ادامه می دهد:

- خدا لعنتشون کنه که این بهشت را به جهنم تبدیل کرده اند.

پس از لحظاتی صدای عباس در کابین می پیچد:

- مسلم سلامت می کند یا حسین ...

ناگهان صدای انفجار مهیبی همه چیز را دگرگون می کند. عباس در یک آن خود را در حال طواف می یابد:

- اللهم لیبک، لیبک لا شریک لک لیبک...

و آخرین حرف ناتمام ماند.

بغض گلومو فشار می داد، به بهار نگاه کردم اشکاش از روی گونه هاش سر می خورد و روی یقه لباسش می ریخت ...

دوباره به صفحه دیگه باز کرد و منم شروع به خوندن کردم:

شب رفتن ، توی خانه کوچکمان ، آدم های زیادی برای خداحافظی و بدرقه جمع شده بودند. صد و چند نفری می شدند. عباس صدایم کرد که برویم آن طرف ، خانه سابقمان . از این خانه جدیدمان ، که قبل از این که خانه ما بشود موتورخانه پایگاه بود، تا آن یکی راه زیادی نبود . رفتیم آن جا که حرف های آخر را بزنیم . چیزهایی می خواست که در سفر انجام بدهم . اشک همه پهنای صورتش را گرفته بود. نمی خواستم لحظه رفتنم ، لحظه جدا شدنمان تلخ شود. گفت ((مواظب سلامتی خودت باش ، اگر هم برگشتی دیدی من نیستم ...))

این را قبلا هم شنیده بودم . طاقت نیاوردم . گفتم ((عباس چه طوری می توانم دوریت را تحمل کنم ؟ تو چه طور می توانی ؟))

هنوز اشک های درشتش پای صورتش بودند. گفت ((تو عشق دوم منی ، من می خواهمت ، بعد از خدا. نمی خواهم آن قدر بخواهمت که برایم مثل بت شوی.))

ساکت شدم . چه می توانستم بگویم ؟ من در تکاپوی رفتن به سفر و او...؟

گفت ((ملیحه ، کسی که عشق خدایی خودش را پیدا کرده باشد باید از همه این ها دل بکند.))

گفت ((راه برو نگاهت کنم.))

گفتم((وا... یعنی چه ؟))

گفت((می خواهم بینم با لباس احرام چه شکلی می شوی ؟))

من راه می رفتم و او سرتا پایم را نگاه می کرد. جوری که انگار اولین بار است مرا می بیند. انگار شب خواستگاریم باشد. گفتم ((بسه دیگه ! مردم منتظرند.)) گفت ((ول کن بگذار پیش تر با هم باشیم.))

از خانه که می خواستیم بیرون بیاییم ، رفت و یکی از پیراهن هایم را برایم آورد. پیراهن بنفش گل داری که پارچه اش را مادرم از مکه برایم آورده بود. پیراهن خنک و آستین بلندی بود. گفت ((این را آن جا بپوش.)) به خانه که برگشتیم همه شوخی می کردند که این حرف های شما مگر تمامی ندارد. دو ساعت حرف زده بودیم.

اتوبوس ها در مسجد منتظرمان بودند. هم سفرهایمان همه دوست و هم کارهای عباس و خانم هایشان بودند. توی حیاط مسجد از شلوغی مرا کناری کشید. می دانست خیلی هلو دوست دارم .

زود رفته بود هلو گرفته بود. انگار دوره نامزدی مان باشد، رقتیم یک گوشه و هلو خوردیم. بچه ها هم که می آمدند می گفت بروید پیش مامانی با بابا جون. می خواهم با مامانتان تنها باشم.

اتوبوس منتظر آمدنم بود. همه سوار شده بودند. بالاخره باید جدا می شدیم. آقای کنار اتوبوس مداحی می کرد و صلوات می فرستاد. یک باره گفت ((سلامتی شهید بابایی صلوات.)) پاهایم دیگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم ((این چه می گوید.))

گفت ((این هم از کارهای خداست.)) پایم پیش نمی رفت. یک قدم جلو می گذاشتیم، ده قدم برگشتم. سوار اتوبوس که شدم، هیچ کدام از آدم هایی را که آن جا نشسته بودند، با آن که همه آشنا بودند، نمی دیدم. فقط او را نگاه می کردم که تا وسط های اتوبوس هم آمده بود بدرقه ام، و گریه می کردم. جایم را با خانم اردستانی عوض کردم تا وقتی ماشین دور می شود بتوانم بینمش. خیال این که آخرین باری باشد که می بینمش، بی تابم می کرد. لحظه آخر از قاب پنجره اتوبوس او را دیدم که سرش را بالا گرفته و آرام لبخند می زند. یک دستش را روی سینه اش گذاشته و دست دیگرش را به نشانه خداحافظی برایم تکان می داد.

این آخرین تصویری بود که از زنده بودنش دیدم. بعد از گذشت این همه سال، هنوز آن لب خند آخری اش را یادم نرفته است. حالا دیگر به بودن و ندیدنش عادت کرده ام. می دانم مرا می بیند. با ما و مراقب ماست. من هم بدون حضور او تحمل این زندگی سخت بعد از شهادتش را نداشتم. بعضی وقت ها صدای در زدنش را می شنوم. بعضی وقت ها صدای سرفه کردنش می آید. دخترم قبل از ازدواجش زیاد او را می دید. حتی سر ازدواج دخترم، یکی از دوست هایمان آمد و گفت عباس به خوابم آمده و گفته برای دخترم خواستگار می آید و اسم داماد را هم گفته بود و همین طور هم شد. یازده سال با او زندگی کرده ام، حالا هم همین طور است. آن روزهایی که در آمریکا بود، بی آن که من بدانم، مرا همسر آینده خودش می دانست. حالا هم با این که به ظاهر نیست، ولی همسر من است. بعضی وقت ها تپش قلب می گیرم. این همان لحظه هایی است که وجودش را، بودنش را حتی بویش را در کنارم حس می کنم.

آن روزها من کلاس های آمادگی برای حج می رفتم. جزوه هایم را نگاه می کرد و با من آن ها را می خواند. حتی معاینات پزشکی را هم آمد و انجام داد. ساکش را هم بسته بود. همه چیز توی ساکش آماده بود. یکی دو روز قبل از حرکت بود که فهمیدم نمی آید. به آقای اردستانی گفت: ((مصطفی، من همسرم را اول به خدا، بعد به تو می سپارم.)) گفتم: ((مگر تو نمی آیی؟)) گفت: ((فکر نکنم بتوانم بیایم.)) گفتم: ((عباس جدا نمی آیی؟)) نگفت که نمی آید. گفت کار من معلوم

نیست . یک بار دیدید که قبل از این که خواستید لباس احرام بپوشید و بروید عرفات رسیدم آن جا . معلوم نیست . چیزهایی هم خواست ، وقتی کعبه را دیدم دعا کنم که جنگ تمام شود . برای ظهور امام زمان دعا کنم . برای طول عمر امام دعا کنم . سفارش کرد که برای خرید و این ها خودم را اذیت نکنم . فقط یک چیز برای دل خوش شدن بچه ها بیاورم . سفارش کرد سوار هواپیما که می شوم آیت الکرسی بخوانم .

حج آن سال حج خونین مکه بود . شلوغ بود . بیمارستانها پر از مجروح بودند . سعی کردم با دقت و حوصله همه مناسک را به جا بیاورم . انگار اصلا دو تایی آمده باشیم . محرم شدم . همه وقتی لباس سفید احرام را می پوشیدند . خوشحال می شدند ، ولی من امیدم برای دیدن دوباره عباس کم تر و کم تر می شد . دیگر بعد از رفتن ما به عرفات پروازی نبود که او را از ایران به این جا بیاورد . عباس نمی آمد .

برای رفتن به عرفات آماده شدیم . داشتیم سوار اتوبوس ها می شدیم تا برویم که خبر دادند عباس تلفن زده . صدایش را که حداقل می توانستم بشنوم . به دو به دو با لباس احرام آمدم طرف هتل . دم گوشی تلفن یک صف پانزده شانزده نفره برای صحبت با عباس من درست شده بود که من نفر آخرش بودم . بالاخره گوشی را به من رساندند .

گفت: ((سلام ملیحه ، شنیدم لباس احرام تنته ، دارید می روید عرفات . التماس دعا دارم . برای خودت هم دعا کن . از خدا صبر بخواه . دیگر من را نخواهی دید . برگشتن مبدا گریه کنی ، ناراحت بشی ، تو قول دادی به من.))

گفتم: ((من فکر می کردم تو الان تو راهی داری می آیی.))

گفتم: ((به همین راحتی ؟ دیگه تمومه؟))

گفت: ((بله . پس این همه باهم حرف زدیم بیخود بود ؟ از خدا صبر بخواه . ارتباطت را با امام زمان بیشتر کن.))

او حرف می زد و من این طرف گوشی گریه می کردم و توی سر خودم می زدم . دست خودم نبود .

گفت: ((با مامانت ، با حسین ، با محمد و سلما نمی خواهی صحبت کنی ؟))

گفتم: ((هیچ کدام عباس . فقط می خواهم با تو صحبت کنم.))

گفت: ((ملیحه ، مامانت؟))

گفتم: ((هیشکی! فقط خودت حرف بز. یک چیزی بگو.))

گفت: ((الان دیگه باید بری نمی شه.))

گفتم: ((آخر من چه طوری برگردم و تو را نبینم؟))

گوشی از دستم افتاد. آن قدر زار زده بودم که از حال رفتم. یکی گوشی را گرفت که ببیند چه شده. توی اتاق و سرم را کوبیدم به دیوار. نزدیک بود دیوانه شوم. می دانستم معصیت می کنم، ولی توی سر خودم می زدم. خانم های هم اتاقی ام می گفتند چه شده. کسی خبر نداشت که بین من و عباس چه گذشته. خودم هم خبر نداشتم که قرار است چه پیش بیاید. طاقت نیاوردم. از اتاق بیرون زدم. هنوز بعد از من یکی داشت با عباس صحبت می کرد. گوشی را علی رغم سماجتش گرفتم.

گفتم ((عباس نمی توانم بهت بگویم خداحافظ. من باید چه کار کنم؟ به دادم برس.)) چیزی نگفت. نمی توانست چیزی بگوید. دیگر نه او می توانست حرفی بزند، نه من.

همین جور مثل بهت زده ها گوشی دستم مانده بود. وقتی گفتم ((خداحافظ)) گوشی از دستم افتاد. خانم ها آمدند و مرا بردند.

آمدیم عرفات. عرفات عجیب بود. توی چادرمان نشسته بودم که یک هو تنم لرزید. حالم انگار یک باره به هم خورد. به خانم هایی که در چادر بودند گفتم ((نمی دانم چرا اینطوری شده ام؟ دلم میخواهد سر به کوه و بیابان بگذارم.)) بقیه اش را نفهمیدم. یک باره بوی عجیبی آمد. بوی خوب و عجیبی آمد و از حال رفتم.

عرفات خیلی عجیب بود. چون درست همان لحظه مردهای چادر بغل دستی ما عباس را دیده بودند که کنار چادر ما ایستاده قرآن میخواند. حتی او را به یکدیگر نشان می دهند و از بودن او در آنجا تعجب می کنند.

روز آخر عرفات، روز سوم، قبل از این که اعمال سعی و تقصیر و قربانی را انجام دهیم برای استراحت برگشتیم هتل. توی خنکی هتل و بعد از این که نماز طولانی امام زمان را خواندم خوابم برد. خواب دیدم:

یک سالن بزرگ پر از آدم هایی است که لباس نیروی هوایی تنشان است. حسین داشت طبق معمول وسط آن آدم ها بازیگوشی می کرد. به عباس که آن جا بود گفتم: ((با این پسر شیطونت

من چه کار کنم؟ تو هم که هیچ وقت نیستی.)) حسین را گرفت و برد. مدتی طول کشید. توی جمعیت پیدایش کردم و گفتم: ((چه کار کردی حسین را؟ نگفتم که اذیتش کنی.)) حسین را به من پس داد و گفت: ((بیا، این هم حسین.)) خیالم راحت شد. گفتم: ((خودت کجایی؟)) دیدم جایی که او قبلا ایستاده بود یک عکس بالا آمد. گفت: ((من اینجام.)) گفتم: «(این که عکسته.)) توی عکس روی گردنش سه تا خراش خورد بود، انگار که مثلا تیغ های گلی دست آدم را بخراشد. گفت: ((نه خودمم.)) صدایش دور تر می شد. عکس رفت وسط آدم ها و پلاکارد شد. دنبال صدایش که دور می شد راه افتاده بودم و می گفتم که می خواهم با خودت صحبت کنم. ناراحت از خواب پریدم. حالم دست خودم نبود. بین راه که داشتم برای آخرین اعمال می رفتیم به آقای اردستانی گفتم چه خوابی دیده ام. برای رفع بلا صدقه دادم. اعمال که تمام شد و می خواستیم برگردیم هتل دیگر ظهر شده بود. حالت عجیبی داشتم. بی تاب بودم. انگار زمین برایم تنگ شده بود. به آقای اردستانی گفتم: ((نمی توانم برگردم هتل. می خواهم بروم بالای کوه داد بزنم.))

پایگاه هوایی تبریز. روز عید قربان. ساعاتی مانده به ظهر مرد از چند شب پیش که تقریبا نخوابیده بود. کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد. به زن قول داده بود تا عید قربان خودش را می رساند آنجا. فرصت کمی باقی مانده بود. فقط چند ساعت دیگر خورشید درست وسط آسمان بود. دیشب در همدان یادش آمده بود باید درخواست وام خلبانی را امضا کند. راه افتاده بود و فقط برای همین به تهران رفته بود، نیمه شب از تهران حرکت کرده بود تا پدر و مادرش را ببیند. گرگ و میش به قزوین رسیده بود و دلش نیامده بود پدرش را بیدار کند. هر چند پدر، خودش بیدار شده بود و داشت می گفت که امروز عید قربان در تعزیه برایش نقشی در نظر گرفته اند که اگر بتواند بیاید....

مرد نمی توانست پرواز داشت. و حالا هم سر ظهر در پایگاه تبریز بود. سه روز مدارم پرواز کرده بود. یک وعده غذای کامل نخورده بود. همه می دیدند که این مرد کمی عجیب از روزهای دیگرش هم غیرعادی تر است. هواپیمای اف-۵ به دستور او کاملا مسلح شده بود. تجهیزات پروازی اش را برداشت و از پلکان جنگنده بالا رفت. هنوز در کابین را پایین نیاورده بود. برای خدمه پرواز و دوستانش دست تکان داد. چند لحظه بعد غول آهنی روی هوا بود و داشت روی سر عراقی ها آتش می ریخت. آفتاب سر ظهر روی بدنه فلزی هواپیما سر می خورد. ماموریت با موفقیت انجام شده بود و حالا باید بر می گشتند. در مسیر برگشتن، کوههای بلند زیر پایشان، دشتی سبز را در

برگرفته بودند. از توی کابین پایین را نگاه کرد، بهشت هم شاید جایی مثل همین می بود. صدایش در رادیوی هواپیما پیچید. به کمک خلبانش گفت: ((اون پایین را نگاه کن! درست مثل بهشت می ماند.)) فکر کرد خدا لعنتشون کند که با جنگ، این بهشت را به جهنم تبدیل کرده اند. حرف آخر ناتمام ماند. در کابین صدایی پیچید. پدافندی شلیک کرده بود. گلوله ای به دست مرد خورد و مسیرش را تا گردنش ادامه داد. کمک خلبان هرچه مرد را صدا کرد جوابی نشنید. کابین عقب رانگاه کرد. شیشه هواپیما شکسته بود و باد به شدت داخل کابین می زد و خون ها را پخش می کرد. مرگ، آرام مرد را در بغل گرفته بود. جسدش را که از داخل کابین به بیمارستان پایگاه می بردند، موذن داشت آخرین جمله های اذان را می گفت. رگه ای ابر نازک از جلوی خورشید رد شد.

دیگر از لباس احرام بیرون آمده بودیم. همان شب در هتل مجلس ختم گرفته بودند. گفتند ختم شهدای مکه است. من بی خبر از همه جا رفتم و شرکت کردم. بی تاب بودم. مدام امام زمان را صدا میزدم. از او می خواستم تا صبر به من نداده نگذارد به ایران برگردم.

جمعه شب آقای اردستانی در اتاقمان را زد و گفت: ((فردا آماده باشید می خواهیم برگردیم تهران.)) گفتم: ((چرا؟)) هنوز ده روز دیگر باید می ماندیم. گفت: ((متوجه شده اند که کاروان ما نظامی است و باید چند نفر چند نفر با پروازهای معمولی برگردیم. اوضاع می دانید که شلوغ است.))

من هنوز خریدهایم را نکرده بودم. می خواستم برای عباس چوب مسواک و صندل بخرم. می توانست جای دم پای آن ها را بپوشد. شنبه صبح رفتم خرید. آقای اردستانی که آمده بود کمکم کند چشم هایش سرخ بود و هی الله اکبر می گفت. چوب مسواک گیرم نیامد، صندل و چند تا چیز دیگر برای بچه ها خریدم و برگشتم.

پروازمان تاخیر داشت. شنبه شب در فرودگاه جده ماندیم. وقت شام خوردن یکی از هم دوره ای های عباس در شیراز که دوست خانوادگی مان هم بود و حالا با خانمش هم راه ما به تهران بر می گشتند. رو به من کرد و گفت: ((یادتان هست با عباس که بودیم چه جوری غذا می خوردیم.)) شیراز را می گفت که از اتاق های محل اقامتمان می زدیم بیرون و انگار که پیک نیک رفته باشیم، روی چمن ها روزنامه پهن می کردیم و غذا می خوردیم. این ها یادم مانده بود که به او گفتم. دیدم یک هو از سر غذا پاشد و رفت. وقتی برگشت معلوم بود گریه کرده.

بالاخره صبح روز یک شنبه راه افتادیم. وارد هواپیما که شدم دیدم روزنامه ای را که قبلا پخش کرده بودند دارند جمع می کنند.

وسط پرواز هم اسم مرا صدا زدند تا ببینند چنین مسافری در هواپیما هست یا نه . آقای اردستانی را که خواب بود بیدار کردم و گفتم دارند اسم مرا صدا می زنند. خدا رحمتش کند، تکیه کلامش الله اکبر بود . سراسیمه بیدار شد و گفت: ((الله اکبر .چی؟))

او به طرف کابین خلبان راه افتاد و من هم پشت سرش .مشکوک شده بود که چه خبر است . او زودتر از من به کابین رسید و برگشتن مرا سر جایم نشاناد و گفت: ((وقتی هواپیما نشست ما آخر از همه پیاده می شویم .)) خانم اردستانی هم بغل دستم نشستته بود . به او گفتم: ((دلتم نمیخواهد به تهران برسم . دلتم می خواهد هواپیما همین الان سقوط کند و بمیرم.)) گفت: ((این چه حرفی است ، بچه هایمان چشم به راهمان هستند.))

اما کسی چشم به راه من نبود . هواپیما که نشست منتظر ماندیم تا همه بروند. منتظر عباس بودم که بیاید استقبالم . از دور در راه روی هوا پیما خلبانی را دیدم که داشت می آمد پیش ما . فکر کردم عباس است . خوش حال شدم . نزدیک تر که آمد فهمیدم اشتباه کرده ام . پرسیدم: ((پس عباس کجاست؟)) گفت: ((ماموریت است .)) گفتم: ((امروز هم طاقت نیاورد که ماموریت نرود؟))

از آشنایان و خانواده ام هم کسی به استقبالم نیامده بود. پای هواپیما پر از آدم های بی سیم بدست و ماشین های پاترول بود. پرسیدم: ((این همه تشریفات برای چیست ؟ مقامی کسی قرار است برود؟)) گفتند:((نه ، برای شهدای مکه است .)) از پای هواپیما من را سوار ماشین کردند و بردند کنار هلی کوپتری که آن جا نگه داشته بود. گفتند: ((سوار شوید تا برویم .)) گفتم: ((هلی کوپتر برای چه ؟ از آزادی تا دوشان تپه را باید با هلی کوپتر رفت ؟ خود عباس حتی ماشین دولت را برای کارهایش سوار نمی شود حالا من با هلی کوپتر بروم؟)) گفتند:((شما نگران نباشید . خود تیمسار هلی کوپتر را فرستاده اند. الان تشییع جنازه شهدای مکه است و همه خیابان ها بسته است .)) بعد از این که ده دقیقه ای معطلشان کردم سوار شدم . هلی کوپتر که بلند شد دلتم مثل سیر و سرکه می جوشید. چند تا از دوست های عباس هم در هلی کوپتر بودند. همه شان مثل آدم های عزیز از دست داده بودند . چشم هایشان از زور گریه باید کرده بود . به یکی شان گفتم: ((دیگر بس است هرچه شده به من بگوئید .)) گفت: ((قول می دهی گریه نکنی؟)) قول دادم . گفت: ((الان داریم می رویم بیمارستان . عباس تصادف کرده و کتفش شکسته . آقای خامنه ای و رفسنجانی هم الان آن جا هستند.)) گفتم: ((شما گفتید و من هم باور کردم . مقامات که به خاطر یک کتف شکستن نیامده اند. راستش را به من بگوئید .)) گفت: ((نه همین طور است که می گویم . به دستور امام آمده اند . فقط آن جا گریه نکنی ها. عباس همیشه دوست داشت تو بخندی.))

سلام آقای بابایی ، راستش من شما رو قبل از سریال شوق پرواز نمی شناختم ولی از وقتی اون سریال رو دیدم تازه با شخصیت والای شما آشنا شدم ... خوشا به حالتون ، خوشا به سعادتون شهید شدید و یه همچین روزایی رو ندیدین ... الان دیگه مثل زمان شما نیست ... دیگه آدمای خوب مثل قطره در دریا شدن ... آدمایی که ———— مرد باشن و ———— رفت داشته باشن کمیاب شدن ... خوش به حالت که شما رفتی آقای بابایی ... آدمایی مثل شما جونشونو گذاشتن کف دستشون و رفتن تو دل دشمن تا از مردم سرزمینشون و خاک وطنشون دفاع کنن ولی چه سود

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

شما و امثال شما رفتین تا دشمن چادر زنای سرزمین ما رو از سرشون نبره حالا بیاید ببینید همین زنا و دخترا با چه وضعی میان تو خیابون ... اون زمان مردا واقعا ———— مرد بودن و از امامان سرمشق می گرفتن تا غرب نتونه کاری کنه ... الان مردا فقط ادعا دارن و الگوشون همون غربی ها شده و امامان هم کم کم به فراموشی سپرده شدن ...

————— اش من هم مثل شما شهید می شدم ... خسته ام خسته ام خسته ام خسته ام از این جماعت دو رنگ ... اعتمادها از بین رفته یعنی خودشون باعث شدن که اعتمادها از بین بره ... دلم یه خواب می خواد ، دوست دارم بخوابم دیگه هم بلند نشم ... آقای بابایی میشه پیش خدا ضمانت منو بکنید ... بگید که منو پیش خودش بیاره ... می دونم من یه بنده رو سیاهم ولی بهش بگید به بزرگی و کرم خودش منو ببخشه ...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد ... باورش سخت بود من که اشک نداشتم

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هنوز توی شوک بودم که یه صدایی از پشت سرم شنیدم :

هیچ وقت نباید امید به خدا رو از دست داد ...

برگشتم ، باورش سخت بود ... آقای بابایی با همون لباس خلبانای و سری تراشیده و سیبل کوتاه و ریش بلند اینجا بود ...

با تعجب گفتم :

آقای بابایی خودتون هستین ؟

در همه اتفاقات خداوند حکمت و صلاحی هست ... می دونم شرایط امروز جامعه سخته ولی کسانی که در این جامعه خوب و پاک می موندن از اجر معنوی برخوردارند ... شرایط امروز نشانه های آخرالزمانه ، حضرت محمد (ص) می فرمایند:

روزگاری بر مردم بیاید که از قرآن جز نشان بجای نماند ، و از اسلام جز نامی نماند ، مردم خود را مسلمان می نامند در صورتی که دورتر از همه کس به اسلام هستند ، مسجد های آنان (در ظاهر) آباد است ولی (در باطن) از هدایت (و حقیقت) ویران ، فقهای آنان بدترین فقهای زیر آسمان هستند ، فتنه از نزد آنها بیرون آید و به همان ها نیز باز می گردد .

شما هم نگران نباشید همه چیز به زودی حل میشه ...

به خودم که اومدم اثری از شهید بابایی نبود ، هنوز هم باورش سخت بود یعنی من ایشونو از نزدیک دیدم ؟؟؟؟؟!!!!!!

حرفایی که زدن خیلی زیاد در من اثر کرده بود و دیگه از اون ناآرومی خبری نبود ، یه آرامش خاصی پیدا کرده بودم ، آرامشی از جنس آسمون ...

منتظر بهراد بین دو تا اتاق وایساده بودم که یه پرستار رفت توی اتاق من و یکی هم توی اتاق بهراد ... بعد از چند دقیقه جفتشون همزمان اومدن بیرون ، همدیگرو که دیدن سلام کردن و همینطوری که می رفتن سمت ایستگاه پرستاری ، پرستاری که رفته بود اتاق من رو به اون یکی گفت :

می بینم رفتی اتاق دکتر یگانه ؟؟؟-

دکتر یگانه ؟؟؟؟؟!!!!!! مگه بهراد دکنره ؟؟؟!!!!!!

کنجکاو شدم و دنبالشون رفتم ...

آره بنده خدا وضعیتش تغییری نکرده ، دلم براش می سوزه. -

- چی بگم ... معلوم نیست کدوم نامردی این بلا رو سرش آورده پلیسا می گن ضربه از پشت سر بوده.

آخه عجیبه اگه دزدی چیزی بود پس چرا هیچی از وسایل خونش کم نشده ؟؟؟!!!!!! -

- شاید دزدا تا دکترو ناکار کردن نامزدش رسیده و اونا هم فرار کردن

می دونم والا ولی این قضیه به نظرم مشکوکه! -

می دونی ... -

با صدای سلام بهراد برگشتم سمتش جوابشو دادم ، متفکر به روبروم خیره شده بودم که بهراد پرسید :

چیزی شده ؟ -

یه سوال بپرسم راستشو می گید؟ -

بفرمایید -

- شما دکتر هستید ؟

تعجب نکرد با لحنی که توش خنده موج می زد گفت :

- از این پرستارای پر چونه انتظارش کامل می رفت که متوجه بشین ... بله من دکتر هستم .

- رشته تخصصیتون چیه ؟

- مغز و اعصاب

- آخرین مدرک تحصیلیتون چیه ؟

- فوق تخصص

اووووووووووه خدای من !!!!!!!!!!!!!!!

من اون سری تو دلم مسخرش کردم ولی نگو بنده خدا واقعا فوق تخصص مغز و اعصاب داره ...

با صدای بهراد حواسم برگشت سر جاش :

بگذریم ، می تونم بپرسم چی شد که این اتفاق برای شما افتاد؟ -

جریانو کامل برایش گفتم و حتی گفتم که سهیل نامزد من بوده و حالا هم من مظنون پرونده هستم
...

ناراحت و متفکر سرشو به زیر انداخت ، منم توی افکار خودم غرق شده بودم که با یه صدای
بغض آلود و آشنایی به خودم اومدم :
بیخشید خانم ، حنا شکیبا اینجا بستریه؟-

از جام بلند شدم و به دوستی که به شدت دلم برایش تنگ بود و الان به شدت بهش نیاز داشتم
خیره شدم ، وارد اتاقم شد ، با دیدن وضعیتم عین آدمایی که عزیزشونو از دست دادن زد زیر
گریه ، بالای سرم وایساد و دستمو توی دستش گرفت و گفت :
سلام حنا ، اینجا چه غلطی می کنی ؟؟؟؟!!!!!!

تو که هر کاری می خواستی بکنی به من می گفتی پس چرا بدون اینکه به من بگی گرفتی
خوابیدی ؟؟؟؟!!!!!!

پاشو دختره ی خرس گنده ... نمره ها کامل اومده ها!!!!!! ... همشو بیست شدی خاک بر سر
خرخونت معدلت شد ۷۴ / ۱۹ اونم به خاطر اون استاد عبادی عقده ای بود ... منم معدلم ۲ / ۱۷
شد خوبه باز مشروط نشدم ... راستی دیدی بهت گفتم حمید بهت زیر ۲۰ نمی ده ؟؟؟؟؟؟؟
مگه میشه عاشق دل خستت بهت بیست نده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بین گریش خندید و ادامه داد :

الان اگه بودی می زدی تو سرم و می گفتی خفه شو خودم درس خوندم ۲۰ حقم بود ...

گریش شدت گرفت و سرشو گذاشت روی قفسه سینم و گفت :

حنا بی شعور اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده !!!!!!!

آخه نامرد گرفتی خوابیدی نمی گی یه دوست دارم اینجا دق می کنه !!!!!!!

منم بغض داشتم به خاطر دوستی قشنگی که الان دیگه نداشتمش ... سرشو بلند کرد و گفت :

خره برات یه دسته گل رز قرمز آوردم همونایی که دوست داشتی ، با پرستاره بحثم شد نمی
ذاشت بیمارم داخل ولی من آخر سر هم آوردمش ...

اشکاشو با دست پاک کرد و ادامه داد :

دفعه ی بعد که اومدم نینم از این لوس بازی در میاریا باید خودت بیای استقبالم تازه باید گاوی
گوسفندی چیزی هم برام سر ببری ... فعلا خدانگهدارت...

*

یه دفعه صدای بهرادو از پشت سرم شنیدم :

معلومه خیلی دوستتون داره

برگشتم و اخمامو کشیدم تو هم و گفتم :

شما همیشه عادت دارید بی اجازه به حرفای دیگران گوش بدین ؟

اتفاقی بود ... در ضمن شما باید به این شرایط عادت کنید چون زندگی شما با قبل فرق کرده الان
شما فقط روح هستید قبلا جسمتون هم همراحتون بود ... روح همه چیز رو می تونه بشنوه یا ببینه و
حتی می تونه افکار دیگران رو بخونه ...

توی چشماش خیره شدم و گفتم :

درسته الان جسمم همراهم نیست ولی بعضی از عقاید و ارزش ها هست که ربطی به جسم نداره و
مال روح آدمه ... من و شما هر دو روح هستیم و می تونیم همدیگرو ببینیم پس باید به همدیگه
احترام بزاریم ...

به همراه عاطفه که داشت می رفت بیرون منم خارج شدم ... از دور عمه ی عزیزمو دیدم وقتی به
من و عاطفه نزدیک شد لبخندی زدم و گفتم :

سلام عمه جونم

عاطفه گفت :

سلام خانم شکبیا

عمه با مهربونی گفت :

سلام عاطفه جان خوبی ؟ خانواده خوبین ؟

دیگه بقیشو گوش ندادم بازم حواسم نبود روح هستم و عمه سلام منو نمیشنوه
خیلی حس بدیه یه عمر عادت کردم همه منو ببینن حالا باید عادت کنم که هیچ
کس منو نمی بینه ...

متوجه شدم عاطفه داره می ره هم زمان یه پسره که شیطنت از چهرش مشخص بود از کنار
عاطفه رد شد و وارد اتاق آقای دکتر خودمون شد، دیدم بهراد داره پشت سرش می ره سریع
پریدم و گفتم :

میشه منم بیام ؟

بهراد نگاهی بهم کرد و گفت :

بفرمایید

با هم رفتیم داخل پسره با لبخند شیطنت آمیزی گفت :

سلام بر بهراد بی شعور خودم ، بی شعوری چون عین این دخترا ناز کردی و اینجا کپتو گذاشتی
...

یه چیزی می گم روح سرگردانت شاد بشه مثل هر دفه برات گل رز قرمز که عاشقشی آوردم
پرستاره دیگه عادت کرده فقط تونست یه چشم غره بره ...

زد زیر خنده و یه ذره که آروم شد گفت :

قیافش شبیه گاوی شده بود که جلوش پارچه قرمز تکون داده باشی ... به جون خودت اینقدر
جلوی خودمو گرفتم نزنم زیر خنده ...

راستی تو چرا عین آدم بلند نمی شی خره پاشو به جون تو حوصلم سر رفته آخه کسی نیست
سوژش کنم دور هم بخندیم ...

البته منم جای تو بودم بیدار نمی شدم کیه که بدش بیاد هر روز پرستارای خوشگل بیان و معاینه
دقیقش بکنن پرستارم که به آدم محرمه والا ...

خنده ای کرد و گفت :

وضعیت خوبی نداشت یه دست و یه پاش و دو تا از دنده های قفسه سینش شکسته بود و الانم توی کما رفته معلوم نیست کی به هوش میاد!

بعض صدای عاطفه کاملاً مشخص بود، باباش با لحن دلسوزی گفت:

خدا بزرگه انشالله شفا پیدا می کنه، آلاه مریض لرین هامسینا شفا ورسین! (خدایا تمام بیماران رو شفا بده!)

با عاطفه وارد خونشون شدم، اتاقش ساده در عین حال زیبا بود، مانتوشو با بلوز و شلوار یاسی رنگی عوض کرد، هیكلش واقعا قشنگ بود قدش از من کوتاهتر بود ولی زیبایی خاص خودش رو داشت... موهاشو برس کشید و با کلیپس جمع کرد، از اتاق اومد بیرون و به مامانش کمک کرد تا شام درست کنه، برادر کوچیکش هم با دیدن کارتون سرگرم بود، خانواده ی خوشبختی بودن، مادر و پدر ساده و خوبی داشت خودشم دختر ساده و مهربونی بود همیشه اگر ازش کمکی می خواستم دریغ نمی کرد، یه لحظه غبطه خوردم به عاطفه که در کنار خانوادش حضور داره و با هم بودن رو می تونن لمس کنن کاش منم بیشتر قدر خانوادمو می دونستم...!

دلَم گرفته بود، دلَم هوای مامانمو کرد، مادری که سر به دنیا آوردن من از این دنیا رفت و من توی حساس ترین شرایط که هر دختری به مادرش احتیاج داره تنها بودم و اگه عمه نبود واقعا از غصه دق می کردم...

چشممامو بستم با تمام وجودم آرامگاه مادرمو تصور کردم با صدای قرآن چشممامو باز کردم، دستمو حالت مماس روی قبر کشیدم و گفتم:

سلام مامان جونم، خوبی؟ جات راحتته؟ می دونم الان توی بهشتی و جات خوبه، مامانی این روزا حال زیاد خوبی ندارم از یه طرف سرگردون بین این دنیا و اون دنیا گیر کردم از یه طرف نامزدی که بهش اعتماد داشتم تمام اعتمادمو از بین برد از طرفی دیگه الان به من برچسب زده شده و من نمی تونم از خودم دفاع کنم... کاش بودی... کاش بودی و بهم کمک می کردی و بهم می گفتی باید چیکار کنم... عمه از بچگی بهم یاد داده تو بدترین شرایط از خدا کمک بخوام من هم فقط از خدا می خوام که کمکم کنه همین!

*

چشمام بسته شد ، با صدای دلنشین پرنده ها چشمامو باز کردم ، وای خدای من تا بحال باغ به این عظمت به چشم ندیده بودم ، عظمت خدا رو ببین ، به خودم نگاه کردم لباس سفید که انگار ازش نور تشعشع می شد به تنم بود ، موهای مشکیم که زمینه قهوه ای داشت دست خوش نسیم خنکی شده بود ... یه دفه یه صدایی از پشت سرم شنیدم :

سلام دخترم

برگشتم ، مامان بود که با ردای سفیدی از جنس نور و پاکی جلوم قرار گرفته بود ، شناختمش قبلا عکساشو دیده بودم همونطور جوون و سرزنده بود، با شادی گفتم :

مامان

پریدم و خودمو انداختم توی آغوش پر از مهرش ، آغوشش پر از حس آرامش بود اما این آرامش خییییلی متفاوت بود آرامشش از جنس مهر مادری بود ... بوی عطر یاس مشامم رو نوازش کرد ... با گله گفتم :

مامانی چرا این چند سال تنهام گذاشتی ؟ نگفتی من بدون تو چیکار کنم ؟

مامان در حالی که موهامو نوازش می کرد گفت :

دختر گلم ، من همیشه همراهت بودم و هستم ، هیچ وقت تنهات نذاشتم ، درسته جسمم کنارت نبود ولی روح من همیشه یاریت می کرد ، عزیز مادر من باید می رفتم ، ظرف عمرم پر شده بود ، دقیقه ها و ثانیه های عمرم به پایان رسیده بود ، من به تو ایمان داشتم و می دونستم تو می تونی ، حانه ی من ، دختر من آدم قوی و شجاعی هستش مثل الان که داره میون دو دنیا می جنگه ولی تسلیم نمیشه ...

مامان جونم آخه خدا چرا من رو میون دو دنیا معلق نگه داشته ؟ خب یا این دنیا یا اون دنیا ...

دخترکم خدا همیشه درهر کاریش حکمت و صلاحی هست که ما بنده ها ازش خبر نداریم ، قراره توی این معلق بودن خیلی اتفاقا بیفته ... اتفاقای خییییلی قشنگ ...

چه اتفاقایی ؟

مامان منو از خودش جدا کرد ، گونمو نوازش کرد و گفت :

اونش رو بعدا خودت می فهمی الان زوده برای دونستن ... باید بری خودت اتفاقای قشنگ
زندگیت رو رقم بزنی ... فقط حنانه دقت کن هیچ وقت خدا رو فراموش نکنی ، یاد خدا همیشه
آرامش بخش هست و مطمئن باش خدا همیشه کمکت می کنه ...
دست مامانو گرفتیم و بوسیدم ، لذت سراسر وجودم رو فراگرفت ، مامان پیشونیمو بوسید و گفت
:

خب دیگه باید بری و باز هم به جنگیدن ادامه بدی ...

نه مامان من نمی خوام از پیشت برم می خوام پیش تو بمونم ...

مامان دستاش از من جدا شد و دور شد ، داد زد :

مــــــــــــامــــــــــــان نــــــــــــرو

انگار یه نیرویی ما دو تا رو از هم دور و دوتر می کرد ، محیط اطرافم تغییر کرد ، تغییر کرد و تغییر
کرد تا شد محیط اتاقی که توش بستری بودم ...

پرستار داد زد :

برگشت ، دکتر ، دختره برگشت ...

دکتر سری تکون داد و عرق پیشونیشو با دست پاک کرد و زیر لب گفت :

خدایا شکرت ...

بهراد :

روی صندلی روبروی اتاق دختره نشسته بودم ، یه دفه غییش زد نمی دونم یه دفه رفت تو فکر و
غییش زد حتی خبرم نداد ...

دختر بانمکیه البته سن زیادی نباید داشته باشه من موندم چجوری تو سن کم نامزد کرده

!!!!!!!!!!!!!!!

فکر کنم دبیرستانی باشه ... یه دفه با سر و صدا سرمو بالا گرفتم , چند تا پرستار با دکتر وارد اتاق حنانه شدن , منم وارد اتاق شدم , وضعیتش داشت هر لحظه بدتر می شد , خونریزی داخلی باعث مسدود شدن رگ ها و الان این دختر دچار ایست قلبی شده بود ... دکتر دستور تزریق آدرنالین رو داد پرستار سریع انجام داد ولی باز هم هیچ اثری نداشت ... همه در تکاپو بودن ... دستگاه شوک رو آوردن و به جسمش شوک وارد کردن ولی باز هم هیچ تاثیری نداشت ... مدام درجه دستگاه شوک رو بالاتر می بردن ولی دریغ از یه اثر کوچیک ... دلم برای این دختر سوخت واقعا حیف بود تو این سن بمیره ... سرمو انداختم پایین و اومدم پیام بیرون که با صدای پرستار ایستادم :

برگشت ، دکتر ، دختره برگشت ...

دکتر سری تکون داد و عرق پیشونیشو با دست پاک کرد و زیر لب گفت :

خدایا شکرت ...

حالشو دقیقا می تونستم درک کنم ، نجات دادن بیمارت از مرگ واقعا حس خوبی رو به آدم القا می کنه برعکس اگر بیمار تو از دست بدی و تنونی کاری کنی واقعا حس عذاب وجدان یه لحظه هم راحت نمی زاره ...

روح حنانه به سرعت ظاهر شد ، هنوز توی شوک بود ، به جسمش نگاهی کرد چشماشو اروم بست و زیر لب گفت :

خدایا شکرت ...

برگشت منو دید سلام کرد , جواب سلامشو دادم و گفتم :

اون دنیا رو دیدید نه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

تقریبا ...

خب چجوری بود ؟

لبخندی زد و گفت :

غیر قابل توصیفه ، کلمه ها واقعا از توصیفش ناتوان هستن ...

این با این سنش عین دخترای ۲۹ ، ۳۰ ساله حرف می زنه ... خندم گرفته بود حس می کردم یه دختر کوچولویی هست که منو سرکار گذاشته ... گفتم :

خانم کوچولو نگران نباش انشالله حالتون هر چه زودتر خوب میشه ...

اخماش تو هم رفت و حرصی گفت :

آقا بزرگ جهت اطلاعاتون بنده یک سال دیگه درس تموم میشه بعدم فوری چشماشو گذاشت رو هم و دوباره غیب شد ... منم شوکه سر جام مونده بودم ...

یعنی این دختر تا یک سال دیگه لیسانس می گرفت ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

خب شاید جهشی خونده مثل خود من !

باز هم به نظر من یه دختر کوچولوئه بامزس ...

از دور صدای قدم هایی رو شنیدم چرخیدم وای وای مامانم بود مهرباد هم پشت سرش می دوید و مدام می گفت :

حاج خانم شما صبر کن من برات توضیح می دم ...

ولی مامانم اصلا بهش توجهی نمی کرد ، یه لحظه مهرباد سریع جلوی مامان پیچید و دستاشو باز کرد و گفت :

شما رو به خدا قسم دو دقه صبر کنید .

مامانم اشکشو با دست پاک کرد و گفت :

مهربادجان من تو رو به خدا قسم می دم بزار پسرو ببینم ...

چشم حاج خانوم چشمم فقط می خوام بدونم سمیرا خانم به شما چی گفته ؟

گفت روز این اتفاق از صبح بهراد جوابشو نمی داده نه گوشیشو نه تلفن خونه رو نگران میشه میاد خونمون می بینه بهرادم عزیز دلم غرق در خون روی زمین افتاده ...

مهرداد زیر لب طوری که مامان نفهمه ولی من فهمیدم گفت :

دختره ی احمق روانی ...

مامان گفت :

چیزی گفتمی مهرداد جان ؟

نه حاج خانوم فقط باید بهتون بگم سمیرا خانوم زیادی شلوغش کرده ...

یعنی حال پسر من خوبه ؟

بله و عملش هم موفقیت آمیز بوده ...

خاک تو سرم عمل برای چی ؟

گویا به سرش ضربه ای وارد شده که برای جلوگیری از لخته شدن خون باید عمل می شد ...

خب کی به سرش ضربه زده ؟

پلیسا هنوز متوجه نشدن ... بهراد الان حالت بی هوشیه ولی کاملاً اطرافشو درک می کنه و به زودی هم خوب میشه ... حالا بفرمایید .

مامان اومد سمت اتاقم ، خیلی سخت بود برام دیدن این صحنه ... مامان وارد اتاق شد اومد بالای

سرم و ایساده چند ثانیه به صورتم خیره شد ، اشکاش آروم روی گوش سر خورد و افتاد روی

کلیپسی که به روسریش زده بود ، روی سرم با احتیاط دستی نواز شکرانه کشید و با بغض گفت :

سلام پسر من ، سلام عزیزم ، سلام جیگر گوشم ، سلام پاره تنم ...

خوبی مامان ؟ خوش می گذره ؟

پسر من چرا گرفتی خوابیدی ؟ زشته مامان ، دکتر مملکت که نباید مدت طولانی بخوابه ...

گریش شدت بیشتری گرفت به سختی گفت :

عزیزم یادته یه شبایی اصلا نمی خوابیدی و بیمارستان می موندی بهت می گفتم یه کم بیشتر استراحت کن یادته چی بهم گفتم؟؟؟؟؟؟

نفسش بالا نمیومد به زور گفت :

گفتی مامان من دکتر این مملکت شدم تا بتونم به مردم خدمت کنم ... مامان جان من حرفمو پس می گیرم اصلا نمی خوام استراحت کنی ... نمی خوام ... نمی خوام

مامان بلند داد می زد و زجه می زد و توی سرش می کوبید ، با زانو روی زمین افتاد ، بغض سختی به گلوم نشست ولی نه مرد که گریه نمی کنه !

پرستارا ریختن داخل مامانو به زور از روی زمین بلند کردن و خواستن ببرنش که مامان داد زد :

نه پسر من تنهات از بچگی فقط منو داشته کسیو به جز من نداره ... بهش قول دادم هم مادرش باشم هم پدرش هم خواهرش هم برادرش الان نمی خوام با این گیس سفیدم پیشش بدقول بشم ...

پرستارا هم تحت تاثیر قرار گرفتن ولی هر جور شده مامانو بیرون بردن و بستریش کردن ، خیلی بی تابی می کرد براش آرام بخش زدن کم کم خوابش برد ...

دقیقا یادمه ۵ سالم بود هیچ درکی از اطرافم نداشتم و فقط یادمه یه دفه همه جا مشکلی شد عمه و مامان توی سرشون می کوبیدن ، مامان به یقش چنگ می زد ... خونمون خیلی شلوغ شده بود ولی بعد از چند روز همه تنهامون گذاشتن ، من موندم و مامان !

مامان جلوم زانو زد ، یادمه چشماش سرخ و پشت پلکاش پف کرده بود ، رنگ صورتش به سفیدی دیوار می زد ... من بغض داشتم به خاطر اینکه چند روز بود بابامو ندیده بودم آخه من به شدت به بابام وابسته بودم ، لب ورچیدم و گفتم :

مامانی پس کی بابا میاد ؟

مامان بغضشو قورت داد و گفت :

پسر من پدرت رفت به یه مسافرت همیشگی بعدا ما هم پیشش می ریم ولی تا اون روز قول می دم خودم برات هم مادر باشم هم پدر هم خواهر و هم برادر قبوله ؟

با اینکه ناراحت شده بودم ولی به امید اون روزی که ما هم پیش بابا می ریم گفتم :

قبوله ...

*

گوشی مهرداد زنگ خورد جواب داد :

بفرماید .

.....

می تونم دلیلتشو بپرسم ؟

.....

چشم الان خودمو می رسونم .

.....

خدانگهدار

موبایلتشو تو دستش گرفت ، پوفی کرد و گفت :

خدایا خودت آخر و عاقبت هممونو به خیر کن !

رفت توی اتاق مامانم ، مامان تازه از خواب بیدار شده بود ، مهرداد گفت :

حاج خانوم فشارتون به شدت افت کرده بود الان دیگه می تونید برید بلند شید می رسونمتون
خونه .

مامان قطره ای از گوشه ی چشمش پایین اومد و گفت :

نه پسرم من اینجا می مونم نمی تونم بهرادمو تنها بزارم اون که جز من کسیو نداره از بچگی
خودم همه کسش بودم و بهراد هم همه کس من بوده ، من و اون که جز هم کسیو نداریم ، کاش
هیچ وقت این سفر ده روزه کربلا رو نرفته بودم ، دلم شور می زد ولی نمی فهمیدم از چیه ...

مهرداد سرشو انداخت پایین بعد از چند لحظه گفت :

حاج خانوم آخه موندن شما که چیزو درست نمی کنه !

مهرداد جان می شینم روی صندلی های توی سالن می خوام برایش زیارت عاشورا بخونم ، بچم عاشق آقا امام حسین بود ، می خوام آقا خودش بچمو شفا بده .

خیلی خب حاج خانوم پس من تا یه جایی می رم و بر می گردم ...

*

سرگرد پرونده رو انداخت روی میز و گفت :

ساکنین مجتمعی که آقای بهراد یگانه در اون سکونت دارند شهادت دادند که ایشان با افراد مشکوک و نادرست رفت و آمد داشتند و حتی رفت و آمد چند دختر و زن هم دیده شده ... شب حادثه هم دیدند که چند نفر وارد خونه ی آقای یگانه شدن و سر و صدای زیادی هم در ساختمون ایجاد شده و در آخر اون چند نفر به سرعت فرار کردن ... خب شما می دونید که این چند نفر ممکنه چه کسانی باشن ؟

مهرداد عصبی دستی توی موهایش کشید و گفت :

بهراد به عمرش بوی دود هم به دماغش نخورده اونوقت چجوری با آدمای نادرست رفت و آمد داشته ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

دوست من انگشتش هم به دختر یا زن نامحرم نخورده بعد اون زنا و دخترا از کجا اومدن ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

در هر صورت من از شناخت خودم مطمئنم و اطمینان دارم که همه ی این حرفا یه مشت دروغه ..

آقای ثابتی در حال حاضر دوست شما هم جز مضمون های پرونده به حساب میاد باید تکلیف اعتیاد ایشان هم معلوم بشه ...

مهرداد کنترل خودشو از دست داد و از جاش بلند شد در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود از میون دندونای کلید شدش گفت :

این پسر دکتر مملکت ، یه پسر سالم و ورزشکاره ... قیافشو ببینید معصومیتو می تونید از چشماش بخونید ... برای همتون متاسفم .

بعد هم با عصبانیت از کلانتری خارج شد ...

خدایا امید فقط و فقط به خودته ... می دونم این تهمت ها رو تو نمی نویسی و از این بابت خیییییلی خوشحالم !

*

حنانه :

عمه روی صندلی نشسته بود ، یه دستش کتاب دعا بود یه دستش تسبیح . یه خانمی که بهش می خورد از عمه کوچیکتر باشه روی همون ردیف صندلی با فاصله با عمه نشست ... کاملاً مشخص بود که حال مساعدی نداره ، چشماش متورم و قرمز ، رنگ سفید صورتش بدجور دهن کجی می کرد ... یه کتابی از کیفش در آورد و شروع به خوندن کرد همینطور که می خوند اشکاش هم روی صورت نورانی ای که داشت لیز می خورد ... به عمه نگاه کردم ای بابا اینا با هم مسابقه گذاشتن
!!!!!!!!!!!!??????

عمه هم بساط گریش به راه بود ... بعد از گذشت چند دقیقه زنه اشکاشو با دستمال پاک کرد و رو به عمه گفت :

مریضتون حالش خیلی بده ؟

عمه گریش شدت بیشتری گرفت و به زور گفت :

والا این دکترا که چیز درستی به آدم نمی گن ولی عروسکم فعلاً بی هوشه .

آخ خیلی سخته درک می کنم .

مریض شما چی ؟

زنه چونش لرزید و گفت :

پسر م ، همه کسم ، اینجا بستریه و اونم فعلا بی هوشه .

عمه آهی کشید و گفت :

یا من اسممه دواء و ذکره شفاء

زنه گفت :

دخترتون چند سالشه ؟

عمه لبخندی زد و گفت :

دخترم که نیست ولی عین خود دختر نداشتم می مونه ... حنانه ی من ۲۱ سالشه ولی عین دختر بچه های ۱۶ ۱۵ ساله همیشه شیطنت می کرد اما در عین حال بیشتر از سنش می فهمه و یه موقع هایی یه حرفایی می زد که از سنش خیلی بعیده ... پسر شما چند سالشه ؟

بهرادم ۲۹ سالشه ، آزارش به مورچه هم نمی رسید ، پسر م دکتر مملکته ...

خب عمه گلم شما که می خوای تعریف کنی آخه دیگه با گفتن اینکه من شیطونم باید آبرومو ببری عایا ؟؟؟؟؟؟

پس آقا بهراد ۲۹ سال سن داره خب حق داره به من بگه کوچولو خودش جای بابا بزرگمه ... نه خدایی سنش هنوز جوونه ولی با این سن پججوری دکتره اونم فوق تخصص ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

کلا خانوادگی جوونن مامانش هم اصلا بهش نمیومد پسر این سنی داشته باشه بیشتر بهش می خورد خواهر بزرگ بهراد باشه .

با صدای دکی خودمون به خودم اومدم :

سلام خانم کوچولو ...

بازم حرصی شدم و گفتم :

سلام آقا بزرگ .

خنده ای کرد و هیچی نگفت ... چشمش به عمه و زنه افتاد قهقهه ای زد و زیر لب گفت :

باز مامان زود با یکی صمیمی شد .

رفت جلو به مکالمشون گوش داد بعد از چند ثانیه رو به من گفت :

این خانم با شما نسبتی داره ؟

بله نسبتی داره .

می تونم پیرسم چه نسبتی ؟

خیر نمی تونید پیرسید .

اونوقت چرا ؟

چون روابط خانوادگی من به شما مربوط نیست .

بهراد کفرش در اومده بود ...

*

محلش ندادم و رفتم حیاط بیمارستان ، از دور این دوست دکی رو دیدم دستش یه دسته گل قرمز بود پشت سرش عاطفه رو دیدم اونم با یه دسته گل رز سرخ داشت میومد . عاطفه کم کم به دوست بهراد رسید و هم زمان به در ورودی رسیدن ، در باز شد و هر دو با هم رفتن داخل ، دنبالشون رفتم ، قدم هاشون با هم هماهنگ بود با هم از پله ها بالا رفتن و وارد راهرو شدن . از ایستگاه پرستاری هم زمان داشتن رد می شدن که با صدای پرستار سر جاشون میخکوب شدن : آقای ثابتی خودتون کم بودین که گل میاوردین همسرتون هم با خودتون همراه کردین !
عاطفه عصبی برگشت و گفت :

خانم من با این آقا نسبتی ندارم فکر کنم دفعه ی قبل هم منو دیده باشید ، من همراه اتاق ... هستم .

پرستار از خجالت سرخ شد ولی خودشو نباخت و گفت :

در هر صورت ورود گل به داخل اتاق بیمار ممنوعه !

عاطفه با چشمایی ریز شده گفت :

ولی من می برم و هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره .

بعد هم با قدمایی محکم رفت تو اتاق .

پسره دوست بهراد با ابروهای بالا رفته مسیر رفتن عاطفه رو نگاه می کرد بعد از چند لحظه با صدای بلند زد زیر خنده و سوت زنان وارد اتاق آقای دکتر خومون شد .

زدم زیر خنده ، وای خدا چه سوژه ای بـــود.

دیگه داخل هیچ کدوم از اتاقا نرفتم حوصله ی شنیدن هیچ حرفی رو نداشتم این وضعیت به شدت خستم کرده بود.

بعد از چند دقیقه هر دو با هم از اتاقا اومدن بیرون ، پسره رو به عاطفه گفت :

خواهرتون هستن ؟

خیر ، دوستم هستن البته از خواهر به هم نزدیکتریم .

امیدوارم هر چه زودتر خوب بشن ، می دونم خیلی سخته و درک می کنم چون دوست منم دقیقا توی همین وضعیته .

متاسفم ، بله فوق العاده سخته...

هم زمان با هم شروع به راه رفتن کردن ... چشمام شده بود قد توپ تنیس ، این عاطفه بود که این طور لفظ قلم حرف می زد ؟؟؟؟؟!!!!!!!

این دوست من بود که بدون پاچه گرفتن با یه پسر خیلی شیک حرف زد ؟؟؟؟؟!!!!!!!

|||||||||| عاطفه همیشه هر پسری میومد طرفش مثل من خییـــلی جدی برخورد می کرد ...

صداشو پشت سرم شنیدم :

پسره ی مارموز هچین لفظ قلم حرف می زد هر کی ندونه فکر می کنه چقدر با ادب و جنتلمنه والا !

برگشتم به سمتش ، وای دوباره این ملکه عذاب من ظاهر شد . پوفی کردم و سری تکون دادم و زیر لب گفتم :

خدایا خودت بهم یه صبر خیلی زیادی بده برای تحمل کردن این بشر .

صداشو شنیدم که گفت :

شنیدم چی گفتینا ...

نگاش کردم و یه لنگ ابرومو بالا انداختم و گفتم :

گوشای بسیار تیزی دارید ...

روی صندلی نشست و گفت :

ما معلوم نیست چند وقت توی این وضعیت باشیم و فعلا تنها کسایی هستیم که حرفای همدیگرو می فهمیم پس بهتره حداقل با هم دیگه سازش کنیم .

یه ذره فکر کردم دیدم راست میگه ، منم با یه صندلی فاصله کنارش نشستم . رفتم تو فکر یاد ۱۰ سالی افتادم که با عاطفه دوست بودم ، درست از زمان راهنمایی تا بحال . دوست خیلی خوبی بود و جای خواهر نداشتمو برام پر کرده بود . با صداش از رشته ی افکارم پاره شد :

فکر می کردم آدما با کسایی شبیه به خودشون دوست می شن .

خب ؟

شما چادری هستید و دوستتون مانتویی و تفاوت های دیگه ای بین ظاهر شما و ایشون هست .

مشکل ما آدما همینه به ظاهر بیشتر از باطن اهمیت می دیم . درسته که شاید ظاهر من و با عاطفه تفاوت هایی داشته باشه ولی باطن هر دومون شبیه به هم هستش همینطور افکارمون ... نمی گم کاملا مثل هم هستیم ولی نقطه مشترک زیادی داریم که باعث شده دوستیمون عمیق بشه ... آدما وقتی می تونن کنار هم درست زندگی کنن که همدیگه رو با تمام تفاوت هاشون قبول کنن ...

با تعجب به من خیره شده بود یه کمی که به خودش اومد پرسید :

شما چند سالتونه ؟

۲۱ سال .

باید اعتراف کنم تا الان فکر می کردم دبیرستانی باشید ولی بازم حرفاتون خیلی پخته تر از سنتون هست.

خنده ای کردم و گفتم :

منم اعتراف می کنم که اصلا بهتون نمیاد ۲۹ سال داشته باشید و همینطور دکتر باشید اونم فوق تخصص .

ابرو هاش بالا رفت و گفت :

شما سن منو از کجا می دونید ؟

خنده ی بدجنسی کردم و گفتم :

بماند ...

دوباره توی افکارم غرق شدم ، خیلی دوست داشتم بدونم حمید تو خوشون چیکار می کنه ؟ یا کلا بیرون از دانشگاه چجوریه ؟

دوباره با صدای منو از دنیای افکارم کشید بیرون :

به چی فکر می کنید ؟

به اینکه خیلی دوست داشتم یکی از استادامو بینم بیرون از دانشگاه چجوریه .

خب چهرشو تصور کنید متوجه می شید .

آخه ... نمی دونم باشه ...

منم می تونم پیام ؟

باشه مشکلی نداره .

فقط اسمشو با یه خرده از ویژگی های ظاهریشو بگید منم بتونم پیام .

حمید جهانگیری ... موهای کم پشتی داره ، هم قدمنه ، لاغره ... کافیه ؟

بله .

جفتمون با هم چشمامونو بستیم .

یه ذره آرومتر شد و گفت :

بله حق با شماست ، میشه آدرس بیمارستان رو لطف کنید ؟

.....

شما آدرسو بدید من اونجا خودم از پدرشون اجازه می گیرم .

.....

اصلا بدون اجازه پدرشون اجازه ملاقات غریبه رو نمی دن .

.....

خب شاید پدرشون از قبل خودشون اجازه دادن شما راحت به ملاقاتشون برید .

.....

بله بله بفرمایید .

سریع یه کاغذ و خودکار در آورد و آدرسو یادداشت کرد در آخرم تشکر و با خداحافظی قطع کرد .

سرشو گذاشت رو فرمون بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد و تکیه داد به صندلی و زیر لب با بغض گفت :

آخه خدا چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از چند دقیقه سوییچ رو چرخوند و بعد از روشن شدن ماشین ، دنده رو جا زد و راه افتاد.

حمید با یه دسته گل نزدیک ایستگاه پرستاری بود ، من و بهرام دنبالش بودیم .

بهراد بدون هیچ حرفی منو همراهی میکرد که برام خیلی عجیب بود چون اگه خود من بودم از فوضولی می ترکیدم بخدا .

وقتی رسید به ایستگاه پرستاری ، اسم منو گفت که پرستار گفت باید از پدرم اجازه بگیره .

بابا همونجا بود ، حمید سریع رفت بعد از معرفی خودش شروع به سلام و احوالپرسی کردن و اینکه اجازه بدن منو ملاقات کنه ، بابا هم که از قبل می شناختش اجازه داد .

حمید وارد اتاق شد ، با دیدن من خشکش زد ، چند ثانیه خیره موند یه دفه نزدیک بود بیفته که دستشو به دیوار زد و مانع افتادنش شد ، لرزش زانوهایش به وضوح مشخص بود ... یعنی واقعا اینقدر به من علاقه داره ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

بعد از چند دقه به زور خودشو جمع وجور کرد و اومد دم تختم ، نگاهی گذرا به صورتم انداخت و سرشو انداخت پایین ، با صدایی که از بغض می لرزید گفت :

سلام خانم شکیبا ، پدرتون می گفتن که دکترای عقیده دارن شما تمام اتفاقات و صداهای اطراف رو متوجه می شید پس می خواستم حرفایی که توی این ۲ سال هیچ وقت جرات گفتنش رو پیدا نکردم رو بگم ...

توی این دو سال و ۴ ترم واقعا نمره ۲۰ حق شما بود ولی اگر هم در بر گه ۲۰ نمی گرفتید یا حتی اگر دانشجوی زرنگی نبودید باز هم بهتون ۲۰ می دادم ، اگر برای کنفرانس درس های من به چندین مکان نمی رفتید و مصاحبه هم نمی کردید باز هم نمره کنفرانسو بهتون کامل می دادم ، سر کلاس تا شما نمی گفتید استاد خسته نباشید کلاسو تموم نمی کردم ، یه موضوعی که پیش میومد سر کلاس همه می خندیدن اگه شما نمی خندید منم عصبانی می شدم و به همه تذکر می دادم ولی اگه شما می خندید منم ناخودآگاه لبخند روی لبام میومد ، با اینکه دکتر این مملکت هستم ولی هیچ وقت نتونستم خوب حرف بزنم ، هیچ وقت نتونستم اون چیزی که باید بگم رو در وقت مناسبش بگم ... دلیل همه ی اون موارد فکر کنم واضح باشه و اونم علاقه باشه ... خیلی موقع ها سعی کردم یه جووری بهتون بگم ولی نتونستم ... به یه بدبختی و هزارا تا دلیل تونستم شمارمو بهتون بدم و می دونستم شما هیچ وقت تماس نمی گیرید ... منو ببخشید از قصد اون تیکه ی درس رو نصفه توضیح دادم و گفتم بعدا ادامشو می گم تا شما به خاطر این هم شده شب امتحان با من تماس بگیرید و می دونم حسابی حرص خوردید وقتی دیدین سر امتحان اصلا از اون مبحث سوال نیومده ... آخرین جلسه هر ترم به بهونه ی اینکه می خوام مطالب امتحانی رو بگم نگهتون می داشتم چون می ترسیدم این آخرین باری باشه که شما رو می بینم و می دیدم که شما چقدر حرصی شده بوید از اینکه تا ۷ شب دانشگاه موندید همه می رفتن شما و ۶، ۷ نفر دیگه فقط می موندید ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

ایشون در دانشگاه اصلا رفتار و کردار صحیحی نداشتند و ظاهرشون هم حدس می زدم به اجبار خانوادشون بود چون رفتار بسیار سبک و جلفی داشتن ... همیشه با تمام پسرای کلاس بگو و بخند راه می نداختن چندین بار خواستن به من هم نزدیک بشن ولی من نذاشتم ... پلیسه گفت :

اما اساتید ایشون چیز دیگه ای می گفتن و همینطور چندین نفر از هم کلاسی های ایشون ... نمی دونم جناب ولی من اون چیزی رو که دیدم گفتم و مطمئنا شما می تونید حرف راست رو از دروغ تشخیص بدید ... بسیار خب می تونید برید ...

بغض گلومو گرفت ، یه آدم چقدر راحت می تونه تهمت ناروا بزنه ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!
من ... _____ با پسرای کلاس ؟؟؟؟؟!!!!!!
همیشه عاطفه می گفت :

حنانه هر پسری تا حالا خواسته بهت یه جووری پا بده تو پاهاشو قلم کردی ... همیشه در برخورد با پسرا جدی و سرد بودم ... و!!!!!!!!!!!!!!ای خدای من این آدم دین و ایمون نداره ؟؟؟؟؟!!!!!!

چون باهاش لاس نزد بد شدم ؟ خراب شدم ؟ هرزه شدم ؟
می سپارمش به خدا تا هر جور صلاحش جوابشو بده ... همین!

بابا وارد اتاق شد ، مرد پشت میز رو به بابا گفت :

سلام جناب شکبیا

سلام جناب

بفرمایید بنشینید

بابا که نشست مرده ر به فاطمی کثیف گفت :

شما می تونید برید فقط فعلا از شهر خارج نشید ...

فاطمی در حالی که بلند می شد گفت :

چشم فعلا خدانگهدار

بعد هم بیرون رفت .

مرده رو به بابا گفت :

راستش ما از شما خواستیم که به اینجا تشریف بیارید تا به ما کمک کنید ، ما کاملا گیج شدیم ...
یه عده از اطرافیان دختر خانم شما می گن ایشون خیلی خوب بودن و هیچ مشکلی نداشتن و یک
عده هم عقیده دارن ایشون اصلا آدم درستی نبودن و ما رو پاک گیج کردن ...

بابا اخمش توی هم رفت و در افکارش غرق شد ...

یک دفه با صدای یه نفر همه توجهشون جلب شد :

علیرضا تویی ؟؟؟؟؟!!!!!!

بابا از جاش بلند شد و رو به مردی که کاملا جا افتاده بود لبخندی زد و گفت :

به به بین کی اینجاست ! امیر خودمون ...

مرده که اسمش امیر بود در آغوش بابا فرو رفت ، همدیگه رو محکم و مردونه بغل کردن ، از
آغوش هم که بیرون اومدن امیر لبخندشو هنوز حفظ کرده بود ، چند بار مردونه به کمر بابا زد و رو
به مرد پشت میز که فکش افتاده بود کف زمین گفت :

من خودم هرگونه مشکل که مربوط به سرهنگ باشه رو حل می کنم ...

مرده با تعجب گفت :

ایشون مگه سرهنگ هستن ؟

بله .

مرده از بابا کلی عذر خواهی کرد و خلاصه بابای سرهنگ خودم رفت به اتاق سرهنگ امیر ...

امیر وقتی جریانو شنید خیلی متاثر شد و بعد از کمی فکر کردن گفت :

والا من که به عقلم نمی رسه که این کار ممکنه توسط کی انجام شده باشه چون دختر تو هیچ گونه پیشینه ی منفی ای نداره و اینکه به نظر نمی رسه با شخص خاصی هم دشمن باشه ولی این تصادف هم به شدت مشکوک هست و اصلا به ذهن نمی رسه که اتفاقی بوده باشه چون اگر اتفاقی بود و اون آدم ها هم می ترسیدن همون لحظه فرار می کردن ولی چه دلیلی داره که بعد از تصادف حنا رو بردارن و بپرن بندازن یه خاکی توی حومه شهر ... خیلی عجیبه ... من یه روانشناس می شناسم تخصصش در همین زمینه هست یعنی توی باز کردن قفل این ماجرا می تونه کمک کنه...

بابا سریع آدرس روانشناس رو گرفت و بعد از خداحافظی با امیر سوار ماشین شد و به سمت مطب دکتر راه افتاد و من هم به دنبالش رفتم ...

آقای دکتر دختر من هیچ گونه فعالیت سیاسی یا عضو گروهک خاصی نبوده و توی کل زندگیش همیشه راه درست رو رفته و اصلا با شخص خاصی هم دشمنی نداشت ... خیلی عجیبه که حدس های مختلفی زده میشه ولی هنوز دلیل اصلی این تصادف مشخص نیست و این تصادف برای همه به شدت مشکوکه ...

دکتر کمی مکث کرد و گفت :

چایتون سرد شد جناب شکبیا ...

بابا تشکری کرد و با برداشتن قند آروم شروع به نوشیدن چایی کرد ...

دکتر از جاش بلند شد و دستاشو توی جیب هاش فرو برد و همونطور که قدم می زد گفت :

معمولا یک فرد وقتی بار کجش به مقصد نمی رسه دنبال یک مقصر می گرده و وقتی هم اون مقصر رو پیدا می کنه به دنبال انتقام می ره و ...

ممکنه اون مقصر شما باشید که توی این چندین سال کاریتون نداشتید خیلی از مجرمین و خلافکار ها بار کجشون به مقصد برسه و این تصادف هم یک جور انتقام بوده باشه ...

سریع چشمامو بستم و بیمارستونو تصور کردم ... چشمامو که باز کردم روبروی اتاقم بودم ، وارد اتاقم شدم بالای سر جسمی که دیگه الان هیچ تعلقی به من نداشت ولی یه دوره ای رو باهاش همراه بودم و ایسادم ، چند دقیقه فقط خیره نگاه کردم بعد آروم شروع کردم با جسمم حرف زدن :

یادمه جفتمون کوچیک بودیم و تازه اول دبستان درس می خوندم ... هیچکس اون اوایل نمی دونست من مامان ندارم ولی بعد از چند ماه همه ی کلاس فهمیده بودن ... اون روزی که دیگه همه فهمیده بودن رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ...

بغض گلومو مالش می داد ، دستمو بردم سمت گردنم از مقنم رد شدم و مماس گذاشتم روی گلوم ولی باز هم هق هقم امونمو بریده بود ...

به زور ادامه دادم :

زنگ تفریح مثل همیشه دویدم سمت حیاط ... داشتن برای بالا بلندی یار کشی می کردن ... لرز به تمام جونم افتاده بود ، نفهمیدم کی و چجوری اشکام از روی گونه های لغزید و روی مقنم افتاد ... حس می کردم نفسم بالا نیامد دست لرزونمو به سمت جسمم بردم ولی وسط راه یه دفه نمی دونم چجوری زانو هام سست شد و نزدیک بود بیفتم که یه دفه یه دست پشت کمرم قرار گرفت و از افتادنم مانع شد ...

متعجب سرمو بالا آوردم ، بهراد بود مگه میشه اینم که روحه چجوری دستش از بدنم رد نشد
!!!!!!!!!!!!??????????

با حیرت به هم خیره شده بودیم ، کم کم رنگ نگاهش عوض شد ، یه جور خاصی نگاه می کرد ، ته چشماش یه چیز خاصی داشت که ازش سر در نمیآوردم ... انگار با چشماش منو هیبنوتیزم کرده بود ...

بهراد :

نسبت به چشماش کشش عجیبی داشتم ، مثل مثلث برمودا با یه جاذبه خاصی تمام هوش و حواس منو به سمت خودش کشیده بود ... چه نگاه لذت بخشی ! ... لذت غیر قابل وصفی به تمام روحم تزریق شده بود که یه دفه صدای آقای فدوی با اون صوت زیبا تو گوشم پیچید :

" قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَعْضُوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَ يَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ ذَلِكَ أَزْكَى لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا يَصْنَعُونَ "

سریع نگاهمو گرفتم ... اونم انگار به خودش اومد و صاف شد و منم دستمو برداشتم ... وای خدایای من ... گند زدم گند ... همونجوری که پشتم بهش بود گفتم :

من معذرت می خوام ...

بعدم تند اومدم بیرون ... هیچ چیز مثل سابق نبود هیچ چیز ... یه چیزی در من تغییر کرده بود که خودمم نمی دونستم چیه؟!

رفتم توی حیاط ... خدایا منو ببخش ... ببخش که گناه کردم ...

حال عجیبی داشتم ... خودمم نمی دونم چم شده بود که نتونستم نگامو بگیرم!

برای عوض کردن حال و هوام چشمامو بستم و ...

به نظرت پلیسا می فهمن؟

چیو می فهمن؟

اینکه کار ما بوه دیگه ...

چی کار ما بوده؟

||||||| اه سهیل چقدر خنگی همین بهراد دیگه ...

نه از کجا می خوان بفهمن آخه ... اگه خودمون گاف ندیم کسی نمفهمه ...

سهیل من می ترسم ...

نترس ...

خب می ترسم ...

یه دفه سهیل داد زد:

خب منم می ترسم و همشم تقصیر توئه چون تو به بهراد زدی ...

سمیرا هم داد زد:

به من چه ! من می خواستم توی هچل نیفتیم چون همین الانشم اگه آقای شکبیا بفهمه که نامزد دخترش با یه نفر دیگه رابطه پنهانی داشته فکر نکنم که خوشحال بشه . هوم ؟

یهو سهیل کنار خیابون پارک کرد و محکم کوبید تو دهن سمیرا داد زد :

خفه شو دختره ی هرزه خیابونی ... گمشو از ماشین من برو پایین که بوی گندت ماشینمو برداشته ...

سهیل پیاده شد و در سمت سمیرا رو باز کرد و مانتوشو محکم کشید و پرتش کرد کنار خیابون ، سمیرا همونطور که گریه می کرد گفت :

خیلی آشغالی سهیل .

سهیل بدون توجه گاز ماشینو گرفت و رفت .

سمیرا با انگشت اشارش خون گوشه ی لبشو پاک کرد و زیر لب فحشی داد و از جاش بلند شد ... خاک مانتوشو تکوند و ظاهرشو یه خورده مرتب کرد و رفت کنار خیابون و ایساده ... ماشین شاسی بلندی برایش ایستاد و سمیرا هم سوا شد ...

واقعا برای خودم متاسفم که یه روزی همچین آدمی نامزدم بوده ...

دوباره برگشتم بیمارستان ، مامان روی صندلی در حال خوندن زیارت عاشورا بود ... قربون دلت برم مادرم که می دونم الان دلت چه خبره !

صدای حنانه رو از پشت سرم شنیدم :

من مطمئنم همین زیارت عاشورا نجاتتون می ده .

برگشتم سمتش و گفتم :

می تونم یه سوال بپرسم ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

بفرمایید .

این دست و اون دست کردم و گفتم :

اون خاطره خیلی براتون تلخ بود که با یاد آوریش حالتون بد شد درسته ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

بله خیلی تلخ ...

با مکث و تردید گفتم :

میشه بگید بقیش چی شد ؟

برای چی می خواید بدونید !؟

محض کنجکاوی !

باشه می گم ...

یادمه اون روز تو حیاط مدرسه مثل همیشه موقع یارکشی شد ولی ... هیچ کدوم منو انتخاب نکردن

... هیچکس به من اهمیتی نداد و همه رفتن دنبال بازی خودشون حتی صمیمی ترین دوستمم با

اونا بود و من تنها موندم ... همین بود ولی برای من تلخ ترین خاطره ی عمرمه ...

بعد غمگین به یه نقطه نامعلوم خیره شد ... برای اینکه از اون حال و هوا در بیارمش گفتم :

خب خانم کوچولو دیگه چه خبر ؟

حنانه :

دوباره حرصی شدم ، همیشه دو دقیقه با این پسره مهربون باشی زود سو استفاده می کنه بخدا ...

یه چشم غره اساسی بهش رفتم...

قهقهه بلندش به هوا رفت ... حنانه جان عزیزم خودتو کنترل کن ...

برای تمدد اعصاب چشمامو بستم ...

مامان تلفن با شما کار داره ؟

مامانش با چشم و ابرو پرسید کیه ؟

عاطفه شونه بالا انداخت به معنی نمی دونم ...

مامانش تلفنو گرفت و گفت :

بله بفرمایید .

.....

سلام ... ممنون .

.....

خواهش می کنم ... اجازه بدید با پدرش صحبت بکنم بهتون خبر می دم .

.....

بزرگیتونو می رسونم شما هم سلام برسونید ... خدانگهدار .

مامان عاطفه با چشمای ریز شده به عاطفه خیره شده بود یه دفه عاطی گفت :

مامان کی بود ؟

تو کسی به نام مهرداد ثابتی می شناسی ؟

یه دفه عاطفه جا خورد ، شوکه با ذهنی که قد تونل باز شده بود و چشمای گرد شده به مامانش

خیره موند ... بعد یه دقه که به خودش اومد تند گفت :

_____ کی هست حالا ؟

مامانش گفت :

خودت_____ی !

چی ؟!

خ_____ر

وا مامان یعنی چی ؟

یعنی این که خوشحال باش چون قراره بیان برای خواستگاری ...

عاطفه عین خری که بهش تی تاب داده باشن ذوق مرگ شده بود ... حالا یکی باید نیششو جمع می کرد ...

یه لحظه دلم واسه خودم سوخت دیگه کم کم همه داشتن منو فراموش می کردن ... بهترین دوستم هم دنبال عشق و عاشقی خودش بود ...

شهر با تمام وسعتش زیر پاهام بود البته پاهای روحم نه جسمم ... نفس عمیقی کشیدم ...

زندگی یه وقت هایی یه بازی هایی با آدم می کنه واقعا حیرت انگیزه هیچ وقت به ذهنم خطور نمی کرد که تمام قصه هایی که توی رمانا و فیلما دیده بودم برای خودم اتفاق بیفته یعنی روحم از جسمم جدا بشه و بین دو دنیا سرگردان بمونه ... یا اینکه اصلا توی فکرم نمی گنجید که سهیل پسری که بابا روی سرش قسم می خورد یه آدم کثیف و عوضی باشه...

دستامو باز کردم و چشمامو بستم ...

با صدای بهراد افکارم در هم شکست :

اینجا مکانی برای تمدد اعصابم هستش فکر نمی کردم شما رو هم اینجا بینم !

بدون اینکه تغییری در حالت بدم جواب بدم :

آدم به خیلی چیزایی که اتفاق میفته فکر نمی کنه ...

دیگه عادت کرده بودم یه دفه جایی که انتظارشو ندارم بینمش ...

حضورشو در فاصله کمی از خودم حس کردم , قلبم دیوانه وار خودشو به سینم می کوبید , مگه روح هم قلب داره ؟؟؟!!!!!!

گفت:

درسته حق کاملا با شماست !

دستامو پایین آوردم و چشمامو باز کردم , به سیاهی شب خیره شدم , ستاره ها چشمک می زدند ولی ماه اهل خیانت نبود ... کاش همه ی آدما مثل ماه وفا دار بودن ...

صداش با لحن فوق العاده آرامش بخش توی هوای گرم تیر ماه پخش شد :

به هم رسیدیم امشب

باز همو دیدیم امشب

برای مابودنمون نقشه کشیدیم امشب ...

وجودم آتیش گرفت ، فوری چشماشو بست و غیب شد ... این حرفش هزاران معنی داشت ...
خدایا کمکم کن و از این برزخ نجاتم بده ...

عاطفه با سینی چای وارد شد ، اول از بزرگترا شروع کرد وقتی رسید به مهرداد دستش آشکارا
لرزید ، مهرداد هم که کلامات عروس خانم ما شده بود اصلا حواسش به چای برداشتنش نبود ،
مهرداد خیره به صرت عاطفه شده بود و عاطفه هم از خجالت مثل لبو سرخ شده بود ... در همین
گیر و دار نمی دونم چی شد که فنجون چای برگشت روی پای آقا داماد ، اونم مثل فنر از جاش
پرید و با دستاش شروع کرد شلوارشو باد دادن ...

خلاصه بعد از چند دقیقه که جو آرام شد بعد از تموم شدن صحبت های عاطفه و مهرداد که نرفتم
بینم چی می گن چون علاقه ای نداشتم ، قرار شد فعلا تا آخر تابستون رفت و آمد داشته باشن
برای آشنایی بیشتر ...

خداکنه قبل از مردنم عروس بشه آرزو به دل نمیرم یه وقت ... !

خم شدم ، نور خورشید به چشمم می زد ولی برعکس همه ی اوقاتی که جسمم همراهم بود ،
چشمم جمع نشد !

بالای صفحه رو نگاه کردم ، چشمم روی تاریخ ثابت موند ، دقیقا یک ماه بود که در حالت کما به
سر می بردم ...

صاف شدم ، صدای یه پسره رو کنار گوشم شنیدم که به پسرک صاحب دکه گفت :

دو نخ سیگار .

چقدر صداش آشنا بود؟؟؟؟؟؟!!!!

گردنمو چرخوندم ، آه از نهادم برخاست ... مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه ! والا !
با حرص رومو برگردوندم و شروع به راه رفتن توی پیاده رو کردم ، ذهنم برگشت به چند ماه قبل ،
توی دانشگاه پسراییی که عوضی بودن و تیکه میومدن کم نبود مخصوصا به من که نفر اول
دانشگاه بودم و فوق العاده با انرژی و موجبات حسادتشون می شدم ...

سینا جز همون پسراییی بود که واقعا به معنای واقعی کلمه عوضی و آشغال بود ، هه توی این برزخ دیدنش واقعا مزخرف بود !

صبر و ظرفیتیم همیشه زیاد بوده ولی یه جاهایی هم واقعا دیگه ظرفیتیم تموم شده مثلا یادمه یه بار سر کلاس دهمین باری بود که سینا داشت تیکه میومد و اذیتیم می کرد منم یه دفه از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم :

من یه بار جواب نمی دم ، دو بار جواب نمی دم ، سومین بار یه چیزی می گم خودتونم خجالت بکشید . بسه دیگه !

هنوز هم وقتی یادم میفته واقعا خندم می گیره ، آخه بعدش که اومدیم عاطفه بهم گفت :

حنانه اگه سینا می گفت اون حرفی که می خوای منو باهانش خجالت بگی رو بگو واقعا چی میخواستی بهش بگی ؟

زدم زیر خنده ، اینقدر خندیدم ، عاطفه هم از خندم خندش گرفتم بود ، بعد از چند دقیقه که خندم بند اومد با لبخند ژکوند گفتم :

به جون تو اون لحظه جو زده شدم به حول قوه الهی جذبم گرفت دیگه هیشکی هیچی نگفت .

عاطفه هم اینقدر خندیده بود که اشک از چشمش اومد !

به خودم که اومدم بهشت زهرا بودم ، به سمت قبر مامان راه افتادم وقتی نزدیک شدم بابا رو از پشت دم قبر تشخیص دادم ، رفتم نزدیکتر صداشو شنیدم :

شیرینم خوبی ???

خانومی جات راحتة ???

بدون من خوب گرفتی خوابیدی خانوم خانوما !

بابا دستی به قبر کشید و با بغض ادامه داد :

خانومم ۲۱ سال پیش رفتی و منو با یه دختر کوچولو خوشگل و شیطان تنها گذاشتی ...

یه دختری که واقعا باهوش بود ... هر چی بزرگتر می شد قشنگتر و شیطانتر می شد ... خودت که بهتر از من می دونی شغلی که من داشتم واقعا بزرگ و تربیت کردن یه دختر دسته گل واقعا

سخت بود ... روزای خیلی دشواری بود ... وقتی حنانه ۱۲ سالش شد شوهر زینب فوت شد و زینب هم لطف کرد و اومد با ما زندگی کرد ... ۸۰ درصد تربیت خوب حنانه رو مدیون زینب هستیم ... واقعا زینب خوب موقعی به کمکم اومد چون یه دختر بعد از سن بلوغ یه کسی احتیاج داره که مادرانه همراهیش کنه ،

این که حنانه از تمام جوانب اینقدری تامین شد که گیر دوست ناباب نره یا راه اشتباهی رو انتخاب کنه همه و همه به لطف وجود زینب بود ...

یادمه وقتی کنکور داد خیلی عصبی بود ، می ترسید از اینکه نتونه جواب زحمات منو زینبو بده ، من این اطمینان رو بهش دادم که هر دانشگاهی قبول بشه اون تلاشش فقط برام مهمه ...

سعی کردیم همیشه باهاش دوست باشیم هم من هم زینب ... اونم ما رو دوست خودش می دونست همیشه تمام اتفاقات داشگاه رو ریز به ریز برامون می گفت از تمام شیطونیاش و حرص خوردناش ...

فکر کن کسی که یه عمر براش خون و دل خوردی و زحمت کشیدی مثل یه تیکه گوشت که چه عرض کنم دو پاره استخون بیفته گوشه بیمارستان !

یه قطره اشک بابا خون به جیگرم کرد !

من نمی دونم مگه روح هم می لرزه ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

رعش تمام روحم رو می لرزوند !

بابا با صدایی لرزون ادامه داد :

شیرین جان ۲۱ ساله که هنوز داغت روی دلم تازس ، هنوز جات برام خالیه ، من و زینب با تمام این تلاش ها هنوز نتونستیم جای خالی مادرش رو براش پر کنیم ، می دونم که می گما ، خیلی شبا صدای گریه و دردش رو با خودت می شنیدم ، دخترم روزا شیطنت می کرد و خندش دنیا رو برمی داشت ولی شبا غم و غصه بی مادریش رو برای خدا و خودت میاورد !

شیرین خودت که تنهام گذاشتی ، نزار که یادگارت رو هم از دست بدم ، دخترمو بهم برگردون ، حنانمو بهم برگردون ... اون نباشه منم می میرم ... گل شیرینم من دخترمو از تو می خوام !

بابا سرشو گذاشت روی قبر ، تکون خوردن شونه هاش روح منم تکون داد !

امیر همون دوست بابا گفت :

علیرضا دادم اسم تمام کسایی که توی این ۳۰ سال توسط تو دستگیر شدن دربیان تا بفهمیم الان چی کاره ان .

خیلی مخلصیم امیر آقا ، انشالله بتونم جبران کنم .

این حرفا رو زن مرد ، خداهشاده حنانه هم مثل دختر خودم می مونه .

ضربه ای به در زده شد ، امیر اجازه ورود داد ، یه مرد با لباس نظامی وارد شد و احترام گذاشت و گفت :

جناب سرهنگ کاری که خواستین انجام شد .

خب بگو ببینم .

مرده جلوتر اومد و یه برگه رو نشون داد و گفت :

شرایط فعلی همشون داخل این برگه هست .

بخونش .

قربان شما اسم ۲۳۰ نفر رو دادید که از این تعداد ۲۰۰ نفر فوت شدن البته بعضی به مرگ طبیعی و بعضی به علت بیماری و عده ای هم کشته شدن .

از این ۳۰ نفر باقی مونده ۱۰ نفر در حال حاضر در زندان به سر می برن .

۵ نفر از این ۲۰ نفر باقی در حال حاضر خونه سالمندان هستن .

۵ نفر از ۱۵ نفر باقی بیمار در بیمارستان هستن .

۵ نفر از ۱۰ نفر باقی مونده هیچ اثری ازشون نیست و مفقود شدن .

و اما ۵ نفر هستن که به ظاهر دارن به زندگی عادیشون ادامه می دن .

امیر گفت :

این ۵ نفر باید تا فردا صبح اینجا باشن .

بابا گفت :

خب نتیجه ؟

امیر با حالتی متفکر گفت :

علیرضا همشون بی شک هنوز در حال انجام کارهای خلاف هستن اما اینکه کدومشون با تو دشمنی داره رو نتونستم تشخیص بدم به خاطر همین با هماهنگی های لازم بچه ها محل زندگی هر کدومشونو تفتیش کردن باید بودی و می دیدی ، هر کدومشون خلاف های بزرگی انجام می دن حالا رسیدگی به این موارد باشه برای بعد ،

نوپچه های همشونو ما دستگیر کردیم ، حالا کاری که ما باید انجام بدیم اینه که ببینیم اون دو نفری که دختر شما رو زیر گرفتن جز نوپچه های کدوم یکیشون هستن !

بابا مردونه به پشت رفیق قدیمیش زد و گفت :

دست مریزاد امیرخان !

مخلصیم !

یه دفه در اتاق زده شد ، یه سرباز وارد شد و احترام نظامی گذاشت ، امیر گفت :

چی شده ؟

جناب سرهنگ همون پرونده مربوط به آقای بهراد یگانه رو آوردم .

اوه اوه خوب شد آوردی ، بده ببینم .

سربازه پرونده رو داد و رفت .

امیر خان چینی به ابروهایش داده بود و با تفکری عمیق پرونده رو می خوند ، بابا گفت :

امیر خان این چیه که اینقدر فکر تو مشغول کرده ؟

امیر اخماش باز شد و عینکشو برداشت و رو به بابا گفت :

آخ علیرضا دست رو دلم نزار که خونه ، ببین این پرونده خیلی مشکوکه و اصلا هر کاری می کنم

نمی تونم حلش کنم یا من پیر شدم یا این خیلی سخته ؟

بابا خندید و پرونده رو از زیر دستش کشید بیرون و گفت :

الان می خونم نظر کارشناسی خودم رو ارائه می دم .

بعد از ۵ دقیقه بابا سرشو بلند کرد و با شیطنت گفت :

امیر باید بگم تو خیلی پیر شدی !

یعنی حل شد ؟

نه ولی قابل حله .

خب آقای جوان چجوری ؟

بینم شما خونه ی سمیرا پناهی نامزد این طرف رو تفتیش کردید ؟

نمی دونم بزار بپرسم .

واقعا خسته نباشی .

مانده نباشی .

امیر گوشی رو برداشت و یه شماره گرفت و گفت :

ستوان زود بیا اتاقم .

ستوان که وارد شد امیر ازش پرسید :

شما خونه سمیرا پناهی رو تفتیش کردید ؟

خیر قربان .

یه دفه امیر با صدای بلند گفت :

خیلی بی جا کردید تازه الان من باید بفهمم ... زود خونه این پناهی رو تفتیش می کنید و

گزارشش رو به من ارائه می دی .

دیگه واقعا اعصاب موندن توی کلانتری رو نداشتم چشمامو بستم ، صدای عاطفه به گوشم خورد :

حنانه خیلی بی معرفتی ، یک ماهه گرفتی خوابیدی ...

برات این ترم مرخصی گرفتم ، نگران نباش

البته برای خودمم گرفتم آخه بدون تو دانشگاه مثل جهنمه برام ، توام قول بده زودی بیدار شی و بشی همون حنانه قدیم باشه ؟

فین فین عاطفه روی مخم بود ، از اتاق با سرعت زدم بیرون که با بهراد روبرو شدم ، جدیداً اتفاقای عجیبی برام میفته مثلاً حس می کنم وقتی بهرادو می بینم نفسم بند میاد و قلبم تند تند می زنه .

اما مگه روح هم نفس و قلب داره ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

بهراد هم مثل من توی چشمام خیره شده بود ، اومد نزدیکتر منم عقبتر رفتم ، دستشو آورد جلو یه دفه من با شدت کشیدم عقب اونم که انگار از خواب پریده باشه به خودش اومد و نفس بلندی کشید و پشتشو به من کرد و گفت :

میشه با من یه جایی بیاید ؟

کجا ؟

خونه ی سمیرا .

چرا ؟

نمی دونم حس می کنم باید برم اونجا .

خب من چرا بیام ؟

چون ، چون ... چون ... ای بابا دلشو نپرسید لطفاً فقط بگید میاید یا نه ؟

بعد زیر لب جوری که من نشنوم گفت :

لامصب خودت نمی دونی چه آرامشی بهم می دی !

ولی من شنیدم و به خاطر همین نیشم شل شد و عین خری که بهش کیلو کیلو تیتاب داده باشن ذوق مرگ شدم و گفتم :

باشه میام .

ستوان با صدای خشنی رو به سمیرا گفت :

برای این چه توضیحی دارید خانم ؟

سمیرا شوکه شده سر جاش خشک شده بود .

هم سمیرا هم اون پسره بازداشت شدن و بردنشون کلانتری .

دلیم هوای دانشگاه رو کرده بود ، از بهراد خداحافظی کردم و چشمامو بستم .

با صدای همه‌مه چشمامو باز کردم ، روبروی درب دانشگاه بودم ، وارد شدم .

رفتم ساختمون کشاورزی ، با عاطفه اینجا کلی خاطره داشتیم .

به دونه دونه کلاس ها سرک کشیدم .

به یه کلاس که رسیدم دیدم بیشتر بچه ها آشنا هستن و بینشون فاطمی هم به چشم می خورد .

معلوم بود داشتن غیبت می کردن از قیافه هاشون مشخص بود .

فاطمی گفت :

امیدوارم دیگه هیچ وقت به هوش نیاد دختره ی خودشیرین مغرور خودخواه .

سرابی از اون طرف با قیافه کینه توزانه ای گفت :

موافقم ، دختره ی عقب افتاده انگار از پشت کوه اومده بود ، سه ساله دانشجو شده هنوز انگار

توی دوران دبیرستانش مونده !

ساناز با اون قیافه ایکیبیریش گفت :

آره بابا اصلا ازش خوشم نمیومد رفتاراش مال عصر حجر بود .

بغض به سمت گلوم حمله کرد ، داشتیم خفه می شدم !

مگه روح هم بغض می کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

راهمو کج کردم که برم ولی دیدم هر چند صدامو نمی شنون اما تا یه چیزی نگم آرام نمی گیرم ،

سرمو برگردوندم و با صدایی که از بغض می لرزید رو به همشون گفتم :

به خداوندی خدا قسم از هیچکدومتون راضی نمی شم و نمی گذرم نه این دنیا و نه اون دنیا ، اون دنیا جلوی پل صراط جلوی همتونو می گیرم ، همتون باید جواب پس بدید .

یه دفه بادی پیچید و در کلاس محکم بسته شد همشون سر جاشون میخکوب شدن ،
فاطمی گفت :

نمی دونم چرا حالم یه جوریه شد ، پاشید بریم الان کلاس شروع میشه .
همه موافقت کردن و بلند شدن .

وارد حیاط دانشگاه شدم ، وای این که بهراده اینجا چیکار می کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!
داشت تند راه می رفت ، شروع کردم به دویدن و داد زدم :

بهراد ، بهراد

اما اون بدون توجه به من به راهش ادامه می داد ، یه دفه وایساد سریع رفتم جلوش و گفتم :
پس چرا ...

زبونم بند اومد آخه این که بهراد نبود ...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم .

حیاط بیمارستان خیلی شلوغ بود ، داشتم به سمت درب ورودی می رفتم که چشمم به بهراد افتاد
این بار باز هم شروع به دویدن کردم ، لبخند عمیقی روی لب هام نقش بسته بود .

وقتی بهش رسیدم با خوشحالی گفتم :

سالا ...

وا رفتم ، اینکه بهراد نبود خدایا دیوانه شدم ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

چرا زده به سرم ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

با حرص وارد راهرو شدم ، از دور چشمم به بهراد خورد ... نه نه حنا اشتباه می کنی اینم مثل
دفعه های قبله .

بی خیال راهمو ادامه دادم ، به دم اتاقم رسیدم ، همون پسره که فکر کردم بهراد اومد سمتم ، یه ذره نگام کرد کم کم نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت :

سلام .

برگشتم و با چشمایی ریز شده بهش خیره شدم ، گفتم :

سلام . شما آقای بهراد هستی دیگه ؟

خندش گرفته بود ، خندشو قورت داد و گفت :

بله بهراد هستم .

خوب نگاش کردم ، پیراهن چهارخونه آبی و سرمه ای با شلوار جین آبی و پالتو مردونه سرمه ای ، کفشاش هم کتونی آبی با خط های سرمه ای بود .

یه دفه با صدای شیطون بهراد به خودم اومدم :

تموم شدم_____ .

منظورشو نفهمیدم ، با ابرو های پریده به بالا گفتم :

چی ؟؟؟؟؟!!!!!!!

دیگه نتونست خندشو کنترل کنه زد زیر خنده ، با حرص گفتم :

اگه چیز خنده داری هست بگید منم بخندم .

خودشو کنترل کرد و گفت :

هیچی .

توی چشمام خیره شد ، کم کم رنگ نگاهش عوض شد ، چشماش یه رنگ خاصی گرفت ، رنگ خواستن ، رنگ عشق ... وای حتما من اشتباه می کنم !

یواش یواش بهم نزدیک شد ، توان اینکه نگاهمو بگیرم یا اینکه از جام تکون بخورم رو نداشتم ، مسخ نگاه جادویی شده بودم ، اینقدر بهم نزدیک شد که گرمی روحشو حس می کردم ، سرشو آورد جلو ، صورتش با صورتتم تماس شد .

یه دفه یه نیرویی بسیار قوی جفتمونو از هم جدا کرد ، هر دو داشتیم با سرعت به عقب می رفتیم ، دست های جفتمون به سمت همدیگه دراز بود ، بهراد فریاد زد :

حنا_____انه دوست دارم .

وای خدا چقدر بدنم کوفته شده ، حتما به خاطر خستگی امتحاناست .

حس می کنم قفسه سینم سنگین شده ، دست چپم نمی تونم تکون بدم ، پای راستم انگار که یه وزنه ۳۰۰۰ کیلویی بهش وصل کرده باشن ...

ای بابا حنانه باز تنبل شدیا ، پاشو که کلی برنامه داری تازه امتحانات تموم شده باید واسه خودت صفا کنی .

همیشه عادت بود از خواب که می خواستم بیدار شم فقط تا نیم ساعت چشمامو بسته نگه می داشتم تا هوشیار بشم بعد چشمامو باز کنم .

چشمامو باز کردم ، و!!!!!!!!!!!!!! من که به سقف اتاقم مهتابی به این زاخاری نداشتم ، چقدرم سقفش کثیفه !

خواستم از جام بلند شم ولی نمی تونستم ، گردنمو به سمت راست چرخوندم ،

اینجا کجاست ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

من کجا هستم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

یه شیشه روبرومه که سه تا حرف انگلیسی روش نوشته شده ... نکنه منو دزدیدن ؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

سرمو صاف کردم ، و!!!!!!!!!!!!!! ای این چیه روی قفسه سینم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

چشمم به دست چپم خورد ، چرا گچ گرفته شده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

نه خدای من پای راستم که کچ گرفته شده و آویزونه .

اشک تو چشمام جمع شد ، خدایا دارم خواب می بینم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

بلند جیغ زدم :

ببینید آقای دکتر من هیچیم نیست و کاملاً عقلم سر جاشه بنده بهراد یگانه ۲۹ ساله فارغ التحصیل رشته مغز و اعصاب دانشگاه شهید بهشتی ... فقط نمی دونم اینجا چیکار می کنم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!
دکتر لبخندی زد و گفت :

خوبه پس همه چیز یاد تونه ... پس حتما اتفاقی که باعث شده شما نزدیک ۲ ماه در حالت کما به سر ببرید هم باید یادتون باشه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خشکم زد ، دو ماه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

خوب فکر کردم ، من به سمیرا شک کردم ، دوستم بهم خبر داد ، رفتم داخل خونش ، با یه پسر دیدمش ،

عصبانی شدم ، شماره پلیسو گرفتم ، یه دفه پشت سرم داغ شد و ... و ... و ... چرا دیگه مغزم خالیه ؟؟؟!!!!!!

چرا دیگه هیچی تو ذهنم نیست ؟؟؟؟؟!!!!!!

حس بدی داشتم ، با سردرگمی رو به دکتر گفتم :

دکتر چه اتفاقی برای من افتاده ؟؟؟!!!!!!

به موقش می فهمی فعلاً استراحت کن .

بعدم لبخندی زد و رفت ، همین ؟؟؟!!!!!!

خواستم سرمو تکون بدم که متوجه سنگینی غیر عادی سرم شدم ، مغزم یه حالت کرحتی داشت .

مامان با صدایی که از گریه می لرزید گفت :

پسرم ، بهرادم ، عزیزم

بعدم خودشو توی بغلم انداخت ، با تمام سردرگمی ای که داشتم لبخندی زدم و دستامو دور مامان حلقه کردم که باعث شد سیم سرم یه خرده کشیده بشه ولی مهم نبود آخه مامانم تمام وجودم بود ،

تنها مادرم نبود ... هم برام مادری کرده هم پدری هم جای خواهرم بوده هم جای برادرم ...

من هرگز بهشت را زیر پای مادرم ندیدم ... زیر پای مادرم آرزوهایی بود که از اونا گذشت بخاطر من ... !

چند ساعتی گذشته بود که مامان همراه یه خانم چادری نسبتا تپلی که هم سن و سال خود مامان بود وارد اتاق شد .

با خوشحالی رو زنه گفت :

زینب خانم می بینی ، بهرادم به هوش اومد من می دونستم آقا امام حسین دست رد به سینه سوخته من نمی زنه .

زنه که حالا فهمیده بودم اسمش زینبه با ذوق گفت :

به سلامتی الهه جان بخدا خیلی خوشحال شدم ... ولی کار خدا رو می بینی پسرت با دختر من با هم توی یه روز به هوش اومدن ، اینا همه نشونه ی بزرگی خداست .

مامان با لبخند تایید کرد ، یعنی دختر این خانم هم توی کما بوده ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

حدود دو هفته بخاطر بهبود وضعیت جسمانیم توی بیمارستان بستری بودم ، در این مدت همون خانم زینب گاهی میومد و به من سر میزد ، اینقدر بهم محبت می کرد که واقعا انگار پسر واقعی بودم ، دیگه این اواخر خودش گفت عمه زینب صدانش کنم حالا نمی دونم از بین این همه القاب عمه رو انتخاب کرد ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

برادر عمه زینب هم چند باری بهم سر زد ، اسمش علیرضا بود ، مرد موقر و با شخصیتی بود ،

یعنی عمه زینب با دخترش تنها زندگی می کرد ؟؟؟؟؟!!!!!!

یه چیزی هم که به شدت فکرمو مشغول کرده بود این بود که چهره ی عمه زینب و برادرش به شدت به نظرم آشنا میومد انگار چند باری هر دو رو دیده بودم ؟؟؟؟؟!!!!!!

مهرداد هم که مثل همیشه فقط بلد بود دلک بازی در بیاره ، حتی توی این شرایط هم دست از خل وچل بازی بر نمی داشت ...

ولی با تمام دیوونگیش گفته بود که سمیرا و همون پسر به عنوان شریک جرم بازداشت هستن ، دادگاه هم برای یک ماه دیگه تشکیل میشد ...

دانای کل :

۲ ماه از زمان به کما رفتن حنانه و بهراد گذشته بود و حالا روزی رسیده بود که هر دو هم زمان از بیمارستان مرخص می شدند .

شاید زمان ترخیص فرصتی پیش بیاد که همدیگرو ببینن و اینطوری همه چی به یادشون بیاد !
حنانه از زمانی که به هوش اومده بود انگار دیگه اون حنانه ۲ ماه قبل نبود ، تبدیل به یه آدم دیگه شده بود ،

به کمک عمه زینب لباس هاشو عوض کرد ، تعویض لباس با یک دست و یک پای شکسته و سر باند پیچی شده شرایط رو سخت تر می کرد .

هنوز متوجه تراشیده شدن سرش نشده بود و عمه زینب از زمانی که حنانه بالاخره با سر تراشیدش روبرو بشه به شدت هراس داشت .

در اتاقی دیگه که فاصله بسیار کمی با اتاق حنانه داشت ، بهراد در حال پوشیدن لباس هاش بود و کمک مادرش رو هم قبول نکرده بود .

هر دو هم زمان از اتاق ها بیرون اومدن ، حنانه به همراه زینب و علیرضا و بهراد به همراه مادرش و مهرداد .

بهراد جلوتر حرکت می کرد ، لحظه ای یکی از همکاران بهراد اونو صدا کرد و بهراد هم ایستاد ، حنانه به او رسید و برای لحظه ای نیم رخ هر دو با هم مماس شد

وای خدای من ، خدایا خواهش می کنم همدیگرو ببینن ، اگر این اتفاق بیفته همه چی به یاد هر دو میاد ...

اما ...

حنانه رو به پدرش گفت :

بابا من می رم تو ماشین نمی تونه وایسم سخته .

بهراد هم پشتشو به حنانه کرد و سرگرم احوال پرسى شد .

و حنانه رد شد و رفت ...

واى لعنت به تو نویسنده بدجنس که نمى زارى اينا به هم برسنى !

حنانه :

بابا با يه دستش زیر بغل منو گرفته بود و با اون يکى دستش در اتاقو باز کرد ، سه نفرى وارد اتاق شدیم .

عمه زینب گفت :

بیا قربونت برم بیا دراز بکش .

چند لحظه مکث کردم و با آرامش گفتم :

نه عمه اول يه دوش میخوام بگیرم .

آخه ...

عمه خواهش مى کنم .

باشه گلم بزار برم پلاستیک بیارم .

عمه رفت ، بابا اومد سمتم و گفت :

دخترم خیلی خوشحالم که به خونه برگشتى ، این دو ماه به اندازه دو قرن به ما گذشت .

لبخندى زدم و گفتم :

بابا خیلی دوستون دارم ، ممنون که هستيد .

بابا پدرانہ در آغوشم کشيد ، سرمو روی سينه بابا تکیه دادم و عطر ناب پدرانہ رو به مشامم کشيدم .

بابا منو از خودش دور کرد و با دو تا دستاش شونه هام گرفت و عميق فشرد و من از نم اشكى توى چشمای پدرم دیدم سوختم ولى دم نزدم .

با کمک عمه روی گچ پا و دستم پلاستیک کشیدم ، بعد از دو ماه هنوز گچش باز نشده بود ، دکترای می گفتن بدن بیمار در وضعیت کما شکستگی و بخیه دیر جوش می خوره و خوب میشه به خاطر همین بود که هنوز بانداژ سرمم باز نکرده بودن و من روی سرمم مجبور شدم پلاستیک بکشم چون نباید نم بخوره .

از زیر گردن به پایین رو به کمک عمه شستیم البته به جز دست و پای گچ گرفتم ، خلاصه با یه بدبختی حمام کردم ولی در عوض حس خیلی بهتری پیدا کردم ، فکر اینکه از دو ماه قبل تا حالا فقط روی تخت بیمارستانم و اینکه قبلشم اتاق عمل رفتم و قبل این اتفاق اون روزی که امتحان دادم یادمه قصد داشتیم وقتی رسیدم خونه حمام کنم ،

دیگه حالم داشت از خودم بهم می خورد ، حس سبکی می کردم ، فقط نمی دونم چرا عمه مدام فین می کرد .

آخرش که از حمام اومدیم عمه کمکم کرد لباسامو بیوشم ، روی تخت نشستیم ، عمه اومد بره دستشو گرفتم خواستم بنشونمش روی تخت که گفت :

نه عمه کثیفم خودمم باید حمام کنم .

وروی زمین مقابل پاهام نشست .

اشک روی گونشو پاک کردم و گفتم :

عمه این اشکا برای چیه ؟

یه دفه عمه زد زیر گریه ، گریش سوز داشت و دلمو آتیش می زد ناخودآگاه قطره اشکی از گوشمم روی لبم چکید .

شونه ی عمه رو فشردم و گفتم :

عمه چی شده ؟ تو رو خدا .

عمه با صدای بغض آلود گفت :

حنا من که همه حسرت هیکل و اندام قشنگشو می خوردن ، همه ی فامیل به هیکل متناسبش حسادت می کردن ، حالا شده یه پوست استخون ، شده مثل یه جوجه و...

عمه دیگه نتونست ادامه بده و دوباره گریش شدت گرفت .

لبخندی زدم و خواستم عمه رو بغل کنم که نداشت و گفت :

نه عمه کثیفم بزار برم حمام .

خندم گرفته بود ، عمه به شدت به تمیزی اهمیت می داد .

عمه که حمام رفت ، منم روی تخت دراز کشیدم .

بابا می گفت تصادف من عمدی بوده ، گویا یکی از کسایی که بابا ۲۰ سال قبل دستگیر کرده بعد

از آزاد شدن نقشه انتقام کشیده و با زیر کردن من می خواسته از بابا انتقام بگیره ... هه منم که

پوستم کلفت با اون تصادف وحشتناک هنوز زنده ام .

مورد عجیبی که فکرم مشغول کرده بود ، سهیل و خانوادش حتی یک بار هم نه به دیدنم اومدن و

نه تماسی گرفتن .

یک بار دیگه دلو به دریا زدم و به بابا گفتم :

بابا از سهیل و خانوادش چرا خبری نیست ؟

سرخ شدن صورت بابا و کبود شدن لباس گواهی از اتفاق ناگواری می داد ولی بابا لبخندی زد و

گفت :

بهش فکر نکن دخترم .

دو هفته بعد از زمان ترخیص دوباره به بیمارستان رفتم اینبار برای باز کردن گچ دست و پا و

بانداز سرم .

یک نگرانی به خصوصی در صورت عمه و بابا موج می زد و من دلیلشو نمی دونستم .

وارد اتاق شدیم ، چادرمو به کمک عمه از سرم برداشتم .

اول گچ دستمو باز کردن ، مچ دستمو با اون یکی دستم ماساژ دادم ، رنگ دستم به کبودی می زد .

گچ پام هم باز شد ، کبودیش از دستم کمتر بود .

نوبت به بانداز سرم رسید ، روسریمو برداشتم ، چشمای عمه و بابا پر از دلهره و استرس بود .

روبروم یه آینه کوچیک بود ولی پرستار با وایسادن روبروم باعث شد که دیگه آینه رو نبینم .
برام سواله که دکتر چطوری سر منو با اون خروار مو چطوری جراحی کرده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!
پرستار شروع به باز کردن باند کرد ، هر چی بیشتر باز می کرد سرم سبکتر می شد .
همه ی باندها رو که باز کرد ، یه دفه عمه زد زیر گریه و رفت بیرون .
متعجب خیره به جای خالی عمه بودم که پرستار گفت :
خب خانم خوشگله می تونی بری .
لبخندی زدم ، سرم زیادی سبک بود ، انگار هیچی روی سرم نبود .
با فکر اینکه باید موهامو جمع کنم به بابا گفتم :
بابا لطفا کیفمو می دین ؟
بابا با دستایی لرزون کیفمو داد .
کیفمو باز کردم و کیلیپسمو در آوردم و روی پاهام گذاشتم .
حتما الان موهام به هم چسبیده سرمو محکم تکون دادم تا موهام باز بشه ، اما ...
اما انگار سرم خالی بود ، هیچی روی سرم حس نمی کردم ، ناخودآگاه بغضی عجیب به گلوم
چنگ زد .
رو به بابا گفتم :
بابا موهام به سرم چسبیده ؟؟؟؟؟
میای دست بکشی بازشون کنی بابا ؟؟؟
بابا سرشو انداخت پایین و چند تا نفس عمیق کشید ، بعد سرشو بلند کرد و لبخندی زد و اومد منو
به آغوش کشید و گفت :
مهم آینه که الان تو پیش مایی .
کلافه شده بودم با اعصابی بهم ریخته گفتم :

بابا یعنی چی ؟

چرا دست تو موهام نمی کشید ؟؟؟؟

اینقدر چندش شده ؟

با خودم فکر کردم اشکالی نداره می رم روبروی همون آینه و خودم موهامو باز می کنم.

کلیپس و روسریمو برداشتم رفتم به سمت آینه ...

من ، حنانه شکيبا ، از اون خروار مو ، موهایی به اندازه یه بند انگشت برام مونده .

دستام شل شد و کنار بدنم افتاد ، کلیپس از دست راستم رها شد و افتاد روی زمین ...

روسریم از دست چپم نزدیک بود بیفته روی زمین که دستمو محکم دورش پیچیدم و مانع از افتادنش شدم .

دستامو بالا آوردم ، جفت دستم می لرزید ، خواستم تای روسریمو درست کنم ولی دستام یخ و سست شده بود .

بغض به گلوم فشار میاورد ولی به زور روسریمو درست کردم و سرم انداختم .

روسریمو گره زدم ، سطح زیادی صاف روسری از داخل آینه بدجور بهم دهن کجی می کرد .
برگشتم و چادرمو سرم کردم .

رو به بابا گفتم :

بریم .

به همراه عمه و بابا داخل ماشین نشستیم ، حس می کردم تمام مردم شهر می دونن من تقریبا کچلم و مویی ندارم .

حس می کردم نگاه همه ی مردم با تمسخر بهم دوخته شده ...

وقتی رسیدیم زود پیاده شدم و رفتم داخل خونه ، خودمو پرت کردم داخل اتاق و در اتاقو قفل کردم .

چادر و روسریمو کندم و پرت کردم گوشه ی اتاق .

چشمم به آینه قدی اتاق افتاد ، رفتم جلو ، با تصویر داخل آینه غریبه بودم .

تصویر روبروم یه دختر که موهاش قد یه بند انگشته و صورت لاغر و رنگ پریده ای داره ،
چشماتش پر از خشم و بغضه ، چونش داره می لرزه نه نه من این نیستم ... من حنانه موهام تا
گودی کمرم می رسه ، صورت گرد و قشنگی دارم ، چشمام پر از شیطنت و خنده هستش ... نه من
نیستم ... من نیستم ...

بلند داد زدم :

_____ من نیستم ، _____ من نیستم
...

اما تصویر داخل آینه تغییری نمی کرد و لجوجانه همون تصویر رو نشون می دادم .
رفتم جلوتر و داد زدم :

این _____ من نیستم می فهمی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

اما هیچ تغییری نکرد ، پر از خشم بودم ، گلدون روی میزم رو برداشتم و محکم پرت کردم سمت
آینه .

یه دفه ضربه های پشت سر هم به در اتاق زده شد و صدای بابا اومد :

دخترم خوبی ؟ چی شد ؟ درو باز کن حنانه جان درو باز کن .

قفل درو چرخوندم و درو باز کردم و بابا و عمه فوری اومدن داخل ، عمه تا چشمش به آینه خورد
جیغی زد و دستشو جلوی دهنش گرفت .

بابا شونمو گرفت و گفت :

خوبی دخترم ؟؟؟؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

من مقصر نیستم ، من مقصر نیستم ... گفتم من نیستم ولی اون گوش نکرد .

بابا بغلم کرد و گفت :

می دونم عزیزم ، می دونم .

با چشمای پر از اشکم گفتم :

بابا شما بهش بگید ... من موهام تا گودی کمرم می رسه آخه یه درصد فکر کن من موهام قد
یه بند انگشت باشه .

و پشت سرش زدم زیر خنده ، مثل دیوونه ها می خندیدم ... بابا و عمه با چشمای نگران بهم خیره
شده بودن ...

خندیدم و خندیدم ... کم کم خندم به گریه تبدیل شد ... زجه می زدم و اشک می ریختم ...

**

بهراد :

دکتر یگانه به بخش ، دکتر یگانه به بخش .

پرونده رو بستم و رو به پرستار گفتم :

خانم کاظمی ، هر یک ساعت نبض و ضربان قلبشونو چک کنید ، چند تا دستور جدید هم نوشتیم .
چشم آقای دکتر .

سریع با گامهای بلند از اتاق بیرون اومدم و رفتم بخش .

به ایستگاه پرستاری که رسیدم رو به خانم صمدی گفتم :

بله خانم صمدی ؟

دیگه هیچی دکتر ثابتی جای شما رفتن .

یه دفه صدای مهرداد رو از پشت سرم شنیدم :

بله ... بله دکتر ثابتی بدبخت مثل همیشه جور شما رو کشید بهراد خان .

خندیدم و برگشتم ، خندم که تموم شد دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم :

دست شما درد نکنه مهردادجان ، ایشالا خودم توی عروسیت با آبکش آب بیارم .

چشم غره ای رفت و گفت :

شما فعلا بیا و برادریتو ثابت کن تا عروسی خدا بزرگه .

خب چیکار کنم که برادریم ثابت بشه جناب ؟

بهراد جون داداش پس فردا شب نامزدیمه ولی هنوز هیچ کاری نکردم ، ماشینم که خبر داری پلیس جریمه کرده تا شنبه تو پارکینگه ، بیا این ماشینتو دو روز به من قرض بده من کارامو راست و ریس کنم .

لبخندی زدم و دست توی جیب شلوارم کردم ، سویچو روبروش گرفتم .

چشماش گرد شد و گفت :

واقعا می خوام بدی ؟

لبخندمو حفظ کردم و گفتم :

آره داداش من که جز تو برادری ندارم ، البته اگه قول بدی با ماشین من با احتیاط بری و جریمه نشی ، حاضرم جونمم برات بدم .

خنده ای کرد و در حال که سویچو از دستم می گرفت ، گفت :

قربونت داداش ما جون شما رو نمی خوامیم یه بار نزدیک بود جونتو از دست بدی واسه هفت پشتمون بسه .

با این حرف مهرداد یاد اون اتفاق افتادم ، ۷ ماه از اون کمای کذایی گذشته بود و سمیرا و اون پسر سهیل هم در زندان به سر می بردند .

توی دادگاه متوجه شدم پدر سهیل از مامورین بازنشسته ی نیروی انتظامی هستش و با این کارش کلا آبرو و حیثت برای خانوادش نذاشته بود ، واقعا دلم برای پدر و مادرش می سوزه . نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم .

لباسمو عوض کردم و داشتیم می رفتم سمت پارکینگ که یادم افتاد ماشین دست مهرداد .

از نگرهبانی خداحافی کردم و راه افتادم سمت خیابون که صدای بوق شنیدم ، برگشتم مهرداد با لبخند ژکوند پشت فرمون ماشین من بود.

شیشه رو پایین کشید و گفت :

آقای دکتر در خدمت باشیم .

خنده ای کردم و سوار ماشین شدم .

حنانه :

عاطفه جان ، عزیزم ... چرا نمی فهمی جای من توی این مراسم نیست .

آخه چرا ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

دیگه داشتم عصبی می شدم ، برای تمدد اعصاب یه قلوپ از چایمو خوردم ، که عاطفه گفت :

خالی نخور ، بیا شکلات بخور فشار تم تنظیم بشه .

شکلاتو گرفتم و گفتم :

بین دوست عزیز ... مراسم هایی مثل بله برون و عقد کنون خصوصیه و فقط اقوام نزدیک رو

دعوت می کنن ، حالا من یه کاره پیام تو مراسم نامزدی جنابعالی چی بگم ؟؟؟؟؟!!!!!!!

همونطور که پوست شکلاتو باز می کردم عاطفه گفت :

ای بابا ، اصلا نیا فدای سرم .

در حالی که به عاطفه خیره شدم بودم شکلاتو گذاشتم توی دهنم و چایمو خوردم .

عاطفه گفت :

اصلا بی خیال ، بین یه آهنگ خیلی قشنگ توی گوشیم ریختم گوش کن .

بعد هم یه سر هدفونو داد منم از زیر مقنعم رد کردم و توی گوشم گذاشتم :

این دفعه میرم میرم از پیشت

این دفعه میرم واسه همیشه

حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه

باشه میرم میرم از این جا

راهی نمونده دیگه واسه ما

دیدى چه ساده رفتیم تو خاطره ها

دیگه صدای آهنگو نمی شنیدم ، یه انرژی خاصی به مغزم فشار میاورد ، چشمامو بستم و شقیقمو با انگشتم ماساژ دادم ...

یه دفه یه چیزی مثل فیلم از مغزم رد شد ، من توی یه اتاقی بودم که محیطش غریبه بود ، یه دختره هم که اصلا نمی شناختمش پشت یه میز نشسته بود و با لب تاپ کار میکرد ، همین آهنگ هم از لب تاپش در حال پخش بود ، آهنگ تموم شد ،

یه قطره اشک از گوشه ی چشم دختره اومد پایین ، با دست پاکش کرد و خندید و گفت :
لامصب بعضی از این آهنگا کاری با آدم می کنه که آدم توهم می زنه شاید یه شکست عشقی تو زندگیش داشته خودش خبر نداره ...

منم زدم زیر خنده و همه جا سیاه شد و دیگه هیچی تو مغزم نبود .

یه دفه صدای عاطفه رو از بغل گوشم شنیدم :

حنانه ، حنانه ، حنانه ... حواست کجاست دختر ؟

چشممامو باز کردم و با چهره ای مضطرب گفتم :

یعنی اونجا کجا بود ؟ من اونجا چیکار میکردم ؟؟؟؟؟!!!!

کجارو می گی ؟

یه دفه به خودم اومدم و گفتم :

هیچی .

در ماشینو باز کردم و نشستم و دوباره درو بستم و گفتم :

سلام بابا .

سلام دخترم ، خسته نباشی ، امتحان خوب بود ؟؟؟

بله خوب بود .

آفرین دخترم .

گوشیم زنگ خورد ، عمه بود بهش گفتم که سوار ماشین بابا شدم و توی راهم .

وقتی رسیدم خونه به عمه سلام کردم و بهش گفتم امتحانم خوب بوده ، وارد اتاقم شدم ،

لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم ، جلوی آینه وایسادم و شروع کردم موهامو برس کشیدن ،

یاد ۷ ماه قبل افتادم ، بعد از شکستن آینه بابا دوباره آینه انداخته بود ، منم کم کم با این موضوع کنار اومدم .

خب روزای اول که از جلوی آینه رد می شدم دق می کردم ولی خب با گذشت ۷ ماه موهام تا سر شونه هام میرسه .

از اتاق که بیرون اومدم ، یه راست رفتم آشپزخونه و رو به عمه گفتم :

نهار چی داریم ؟

لازانيا .

آروم شروع به غذا خوردن کردم که عمه گفت :

حانه ، دخترم اخلاقت خیلی تغییر کرده . قبلا از راه که می رسیدی فقط تا نیم ساعت سر به سر من و بابات می زاشتی .

جوابی نداشتم ، خودمم می دونستم دیگه اون اخلاقای سابقو از دست دادم .

زیر لب تشکری کردم و از جام بلند شدم و رفتم اتاقم .

روپوش سفیدمو پوشیدم و روی چهارپایه نشستم ، قلمو رو برداشتم و شروع به تکمیل طرحی که توی ذهنم بود کردم ،

اونقدر مشغول کار بودم که متوجه گذر زمان نشدم ، یه موقع به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود و طرحم کامل شده روبروم بود .

با لذت بهش خیره شده بودم که یه دفعه در اتاقم زده شد گفتم :

بله .

بابا گفت :

اجازه هست ؟

خواهش می کنم .

بابا وارد شد و چشمش به تابلو افتاد ، دهنش باز مونده بعد از چند لحظه گفت :

این طرحو چجوری زدی ؟ خیلی قشنگه .

بابا یه چیزی می خوام بگم شاید باورت نشه ولی من چهره این مرد رو هر شب توی خواب می بینم .

یعنی چی ؟

یه راهرو بیمارستانه ، همین مرده دستش به سمت من دراز شده و صدام می زنه .

چیزی نیست دخترم فکر تو مشغول نکن .

برای رضایت بابا لبخند زدم ولی درونم غوغایی به پا بود چون روم نشده بود به بابا بگم که هر وقت خوابشو می بینم ضربان قلبم بالا میره و الان که عکسشو کشیدم و نگاه کردم گرم شد ، دست و پام سست شد و در عسلی چشماش گم شدم .

بهراد :

یقه ی پیرهنمو صاف کردم و یه ژست گرفتم و به آینه خیره شدم ، یعنی از من خوشتیپتر هم وجود داره ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

مامان با اسپند وارد اتاق شد و چند دور دور سرم چرخوند بعد هم چند صلوات فرستاد و بهم فوت کرد .

لبخندی زدم و گفتم :

ممنون مامان .

خواهش می کنم آخه همیشه که همینطوری بریم چشمت می زنن . راستی بهراد جان سفره ی امام حسین پس فردا رو که یادت نرفته ؟؟؟؟؟!!!!!!

مامان چرا می خوای این سفره رو بندازی ؟

چون توی اون حال وخیم تو همون زیارت عاشورا نجات داد .

یه دفه تمام مغز سرم سرم داغ شد و این جمله با صدای لطیف و بسیار زیبای یه دختر توی مغزم پیچید :

من مطمئنم همین زیارت عاشورا نجاتتون می ده .

سرم گیج می رفت ، نمی تونستم سر پا و ایسم ، نزدیک بود بیفتم که دستمو به دیوار گرفتم و روی تخت نشستم ،

آرنج دستامو روی پاهام گذاشتم و سرمو میون دستام گرفتم، این صدا تمام ایستادگی منو از بین می برد .

حنانه :

والله!!!!!!!!!!!!!! حنانه باید دوستشو می دیدی خیلی خوشتیپ بود ولی خب به پای مهرداد که نمیرسه ، دوستش همونیه که تو کما بود ، هم زمان با تو از به هوش اومد .

مامان مهرداد گفت چون این دوست مهرداد مثل برادرش هست و مامانشم مثل خواهر خودشه توی این مراسم اومدن .

مهریه هم ۳۱۴ تا شد و خلاصه قرار شد پنجشنبه دیگه عقد کنیم .

با تعجب گفتم :

چه خبره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

چقدر زود ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

عاطفه با لبخند ژکوند گفت :

آخه جفتمون عجله داریم .

تازه آخر ماه دیگه هم قرار عروسی رو گذاشتیم .

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم ، خاک بر سر هولش کنن افتاده دنبال پسره ولشم نمی کنه ،
دو دستی چسبیده که یه وقت بی شوهر نمونه .

عاطفه زود بلند شد و رفت می گفت باید برن خرید و دنبال کلی کار دیگه .

عمه صدام کرد ، رفتم دیدم عمه یه بلوز و شلوار شیک مجلسی مشکی پوشیده و داره روسری
طرحدار مشکیشو سرش می کنه ، وقتی قشنگ کلیپس کوچولو روسریشو تنظیم کرد برگشت و
گفت :

خوب شدم ؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

عالی شدی عمه .

دخترم کاش تو هم میومدی .

عمه بخدا اصلا حوصله گریه کردن ندارم .

باشه حنانه جان هر طور راحتی پس مواظب خودت باش تا من برگردم .

چشم عمه .

عمه که رفت رفتم سراغ لب تاپم و وارد سایت دانشگاه شدم ، پرتالم رو باز کردم ، سه تا درسی
که برای ترم تابستون برداشته بودم نمره هاش اومده بود ، اولی رو ۲۰ شده بودم دومی ۱۹,۷۵ و
سومی هم ۲۰ .

خاک بر سر اون استادی که به من ۱۹,۷۵ داده معلومه به شدت عقده ایه چون من برگه امتحانو خیلی کامل نوشتم حتی بیشتر از ۲۰ نمره هم حقم بود ولی اشکال نداره اعتراض نمی زنیم ارزششو نداره .

برای ترم مهر ماه هم هفته دیگه نوبت انتخاب واحد بود .

بهراد :

دنبال کارای عقد مهرداد بودم ، با اینکه عین منگلا رفتار کرده بود و همه ی مراسم رو پشت سر هم و با وقت کم می خواست برگزار کنه ولی دیگه چی کار کنم یه رفیق خل و چل که بیشتر ندارم ! برای پنجشنبه دیگه هم از محضر نوبت گرفتم .

برای آخر ماه دیگه تالاری که می خواستنو با پارتی بازی رزرو کردم آخه برای رزرو یه تالار خوب و شیک حداقل باید از ۵ ماه قبل اقدام کنی .

مدام در تکاپو بودم و فقط به خوب برگزار شدن مراسم های رفیقم فکر می کردم .

حنانه :

خب حنانه جان تموم شد می تونی بلند شی .

رفتم جلو و با دقت خودمو چک کردم ، موهام که حالا تا روی بازو هام می رسید خیلی قشنگ شلاقی شده بود و از طرف چپ سرم موهام کشیده شده بود عقب و گل زیتونی روی سرم فیکس شده بود .

به درخواست عمه آرایشگر پنکک به رنگ پوستم و رژی به رنگ گوشتی به لبام زده بود ، هر چی مخالفت کردم فایده نداشت عمه می گفت زشته یه دختر ۲۱ ساله شلخته بره عروسی .

خدایی فوق العاده خوشگل شده بودم ، قربون شکلت برم حنانه جون ، چقدر تو نازی دختر .

با لبخند رو به اکرم خانم گفتم :

ممنون دستتون درد نکنه .

خواهش می کنم گلم خودت ماشالا خوشگلی کار خاصی نکردم .
پولو حساب کردم و زنگ زدم به بابا ، بابا گفت دم در منتظرمه .
شال سبکی سرم کردم و همه ی موهامو با شالم پوشوندم ، چادرم شالدارم سرم کردم .
سوار ماشین شدم و زود رسیدیم خونه .
وارد خونه که شدم بلند داد زدم :
عمه عمه _____ ه .
عمه با هول اومدو گفت :
چی شده ؟ تو روخدا به من بگو .
لبخند ژکوندی زدم و گفتم :
عمه زود یه اسپند دود کن که برادرزاده عزیزت یه وقت چشم نخوره .
عمه اخم باامزه ای کرد و گفت :
خدانکشتت دختر سکتیم دادی .
عمه که رفت منم سریع رفتم داخل اتاق و لباسامو در آوردم ، لباسی که می خواستم توی عروسی
پوشمو روی تخت انداختم ، سریع شلوار جینمو پوشیدم و کتتم تنم کردم ، به شدت بهم میومد و
فوق العاده خوشگل شده بودم ،
همه ی موهامو از پشت با کلیپس زیتونی بستم و شال زیتونیمم سرم کردم و همه ی موهامو
پوشوندم ،
زیور آلات مورد نظر رو هم انداختم ، چادر شالدارمو سرم کردم و با برداشتن کیفم بیرون اومدم .
عمه چند دور دور سرم اسپند چرخوند و آخر سر هم یه پول دور سرم چرخوند و داد به بابا که
بندازه صندوق صدقات .

بهراد :

کراواتمو محکم کردم و کتمو پوشیدم ، وقت نداشتم سریع کیف پولمو داخل جیب کتم گذاشتم و با برداشتن سویچ از اتاق بیرون اومدم .

مامان با مانتو مجلسی و خیلی شیک از اتاقش بیرون اومد ، کیفشو روی شونش انداخت و چادر مجلسیشو سرش کرد و گفت :

بریم پسر .

سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

جلوی درب ورودی مردونه ایستاده بودم و به مهمان ها خوش آمد می گفتم ،

که یه دفه یه بچه به سمتم دوید و گفت :

عمو یه ماشین اومده می گه یه کسی بیاد .

بچه رو فرستادم داخل و رفتم پیش همون ماشینی که پسر بچه نشونم داد.

به مرده گفتم :

بله بفرمایید .

آقا عکس های سرمجلسی رو آوردم .

بله ممنون .

دو تا عکس بود هر کدوم هم بزرگ و روی هر دو هم کاغذ سفیدی کسیده بودن .

عکسا رو روی هم گذاشتم و به سمت ورودی زنونه حرکت کردم .

حالا اینا رو به کی بدم ؟؟؟؟؟!!!!!!!

فهمیدم زنگ می زنه به مامان بیاد اینا رو از من بگیره .

حنانه :

به بدنم پیچ و تاب دادم و با بقیه دخترا داد زدم :

سیندرلا اولالا به دلم راه بده

دم بختی منو گفتن تو دلت جا بده

امیر عباس اومده رییمارایمبا هون هون

شیش و هشته ریتممون دل به دل ما بده

به دلم راه بده

دستامو به صورت ضربدری جلوی صورتم حرکت دادم و همزمان حرکت تندی به کمرم دادم .

بیا که روی قلبم اسم تورو نوشتم

بیا و عاشقم کن بگو که می مونی عشقم

بالا حالا بشکن و حالا همه رو فاز dance ایم

با موزیک دمبل و دیمبول ما می خوایم برقصیم

چرخ زدم و موهام روی هوا به رقص دراومد ، همزمان چشمم به افرادی که نشسته بودن خورد

مانشالا همشون مونث بودن ولی داشتن با چشم آدمو می خوردن .

سیندرلا اولالا به دلم راه بده

دم بختی منو گفتن تو دلت جا بده

امیر عباس اومده رییمارایمبا هون هون

شیش و هشته ریتممون دل به دل ما بده

به دلم راه بده

به حرکاتم شدت بیشتری دادم .

فاز رقصیدنت

نمک خندیدنت

می دونی چه حالی داره

عشق من دیدنت

شیطونی تو والا

خوشگلی ماشالا

همه چیت ناز و قشنگه

مثل سیندرلا

لالا. اولالا

با لبخند داد می زدم اولالا که احساسشنگی بر حس رقصم غلبه کرد و به طرف میزی که کیفمو گذاشته بودم رفتم .

الهه خانم مسئولیت نگهداری از کیفمو به عهده گرفته بوددر حال صحبت با موبایل بود ، یه لیوان برداشتم و برای خودم آب ریختم که ناخودآگاه صداشو شنیدم :

آخه من چجوری پیام ؟؟؟؟!!!!!!

پسرم پاهام جلوی این باد کولر خشک شده حداقل یه ربع طول میکشه تا بتونم پیام .

یه دفه چشمش به من افتاد و به مخاطب پشت گوشی گفت :

یه لحظه صبر کن .

لبخندی زد و بهم گفت :

دخترم همیشه لطف کنی بری عکس های سر مجلسی رو از پسرم بگیری ؟

دیدم گناه داره بنده خدا با این سنش ، قبول کردم و شالمو سرم کردم و همه ی موهامو پوشوندم

ولی هر چی دنبال چادرم گشتم پیداش نکردم ، الهه خانم هم نتونست برام پیداش کنه .

از اینکه چادر کس دیگه ای هم سرم کنم به شدت بدم میومد و چندشم می شد .

داخل آینه خودمو نگاه کردم ، قد کتم تا روی پهلوهام بود و حدود چند سانت از ساق دستم

مشخص بود ،

خیلی کلافه شده بودم ولی دیدم چاره ای نیست و با اعصابی داغون به سمت ورودی رفتم .
با قیافه ی داغون به در حال رفتن به سمت ورودی بودم که یکی از دوستای مشترک خودم و
عاطفه رو دیدم ،

سحر چشمش که بهم افتاد با خنده گفت :

چته ؟ چرا قیافت شبیه اورانگوتان شده ???

باید برم عکسای سر مجلسی رو بگیرم .

خب مشکلت چیه ???

آخه چادرمو گم کردم .

بشین سرجات خودم می رم می گیرم .

سریع قیافم باز شد و با لبخند گفتم :

ممنون عزیزم ... ایشالا خودم تو عروسیت با آبکش آب بیارم .

گمشویی زیر لب گفت و زود مانتو و شالشو پوشید و رفت .

شاد و سرخوش سریع شالمو در آوردم و گذاشتم کنار کیفم ...

سحر با دو تا عکس بزرگ وارد شد ، سریع کاغذای روشونو برداشتیم ...

عاطفه ی کصافط چه عکسایی انداخته بود ... یه عکسش با لباس عروس بود ، مهرداد با یه
دستش کمر عاطفه رو گرفته و دست دیگشم تو جیبش بود ، عاطفه هم کاملاً به عقب خم شده بود
انگار کمرش تا شده ...

بعد عکسو کج کرده بود انگار عاطفه داشت میافتاد و با دستاش یقه کت مهرداد رو گرفته بود که
نیفته ...

عکس دوم عکس اسپرت بود ، عاطفه یه تاپ دکلمه زرشکی با شلوارک جین پوشیده بود و مهرداد
هم شلوار جین و تی شرت زرشکی ... عاطفه از پشت به مهرداد تکیه داده بود و موهای لختشو
ریخته بود یه طرف بعد مهرداد لباسو روی سرشونه بدون پوشش عاطفه گذاشته بود و عاطفه هم با
لبخند ملیح چشماشو بسته بود و سرشو به جهت مخالف کج کرده بود ...

دو تا خواهر مهرداد اومدن و عکسا رو بردن و باهاشون شروع به رقص کردن .

برای خوردن شام مهرداد به قسمت مردونه اومده بود و منم با حجاب کامل در دورترین نقطه سالن نشسته بودم .

سحر همش سرش تو گوشیش بود منم حوصلم سر رفته بود یه دفه دیگه اعصابم خورد شد و با حرص گفتم :

چی تو اون گوشی لامصبه که یه دقیقه هم سر تو بلند نمی کنی ???

واییییی حنانه یه برنامه ریختم از موضوع های مختلف اس ام اس داره ، بزار یه دونشو برات بخونم که خیلی قشنگه :

به هم رسیدیم امشب

باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب ...

سرم به دوران افتاد ، کل سالن دور سرم می چرخید ، نفسم قطع و دست و پام بی حس شده بود ...

این جمله با یه صدای مردونه و محکم که خیلی جذاب بود مدام توی سرم پخش می شد ،

خدایا این چه صداییه ؟؟؟؟؟!!!!!!!

چرا اینقدر حالمو منقلب کرد ؟؟؟؟؟!!!!!!!

سحر نگران بهم خیره شده بود که گفتم :

یه لیوان آب بهم بده .

سحر فوری و دستپاچه لیوان آبو دستم داد ...

شامو آوردن با وجود فعالیت زیادی که کرده بودم اشتها نداشتم شاید اون صدا اشتهامو کور کرده بود ،

فقط برای اینکه معدم خالی نمونه چند تیکه جوجه توی دهنم گذاشتم .

چادرمو سرم کردم و کیفمو برداشتم ، به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم ،
بهشون تبریک گفتم و بعد از خداحافظی از سحر به سمت بیرون حرکت کردم .
می دونستم بابا دم در منتظره ، همینطور که داشتم راه رو طی می کردم یه دفه یه صدایی شنیدم
:

مامان جان لطفا اصرار نکنید یه بار با انتخاب شما نامزد کردم برای هفت پشتم بسه .

صدای مرد غریبه خیلی آشنا بود ، صدایش بند بند وجودمو تکون داد ...

برگشتم ولی الهه خانم تنها ایستاده بود و به یه نقطه ای خیره شده بود ...

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم و سوار ماشین شدم .

عاطفه و مهرداد در ماه عسل به سر می بردند ، من هم علاوه بر دانشگاه برای برپایی نمایشگاه
طرح می زدم و وقت کمتری برای استراحت داشتم ، در طول روز مدام سرپا بودم و لحظه ای وقت
نشستن نداشتم

*

از زمان به هوش اومدم یک سال و خورده ای می گذشت و من در هوای گرم مرداد ماه زیر کولر
ماشین بابا به سمت خونه عاطفه در حرکت بودیم ...

می خواستم کارت دعوت به نمایشگاه نقاشیمو بهش بدم و همینکه بینمش دلم براش واقعا تنگ
شده ، دختره ی شوهر ذلیل که یه سراغی از من نمی گیره ...

بابا جلوی در آپارتمان عاطفه ترمز کرد و گفت :

چقدر کارت طول میکشه بابا جون؟؟؟؟

با لبخند ژکوند گفتم :

معلوم نیست بابایی !

بابا خنده ای کرد و گفت :

برو بابا جون ، برو منتظرت وایسام .

عاطفه سریع پرید تو اتاق و منم سریع روسریمو شروع به بستن کردم و دیگه فرصت نشد به
عاطفه بگم چادرمم بیاره ...

عاطفه سریع اومد ، مانتو و دامن آبی تنش کرده بود و شال سفیدی هم بی قید روی سرش رها
کرده بود .

درو باز کرد و صدای سلام و علیک و احوالپرسی ها به گوشم می خورد ، به نظر این مهمون فقط
یک نفر اونم از جنس مذکر بود ...

و یه صدای آشنا این وسط به گوشم می خورد !

عاطفه سریع جلوم ظاهر شد و با صدای آرومی گفت :

دوست مهردادده همون که بهت گفته بودم .

بعد با صدای بلندی گفت :

آقا بهراد بفرماید خواهش می کنم ...

چقدر این اسم به گوشم آشنا بود ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

نگاهم به روبرو بود که یه دفه پسر رویاهام جلوی چشمم ظاهر شد ...

پسر چشم عسلی با پیراهن قرمز و شلوار جین قهوه ای جلوم خشکش زده بود ...

من هم خشکم زده بود ، یه دفه همه چی ذهنم هجوم آورد :

من تصادف کردم

منو توی جاده خاکی انداختن

راننده نیسان نجاتم داد

چشمای گریون عمه و دستای لرزون بابا

کثیف بودن سهیل

دختره سمیرا

نویسنده نود و هشتیا

پسره توی کلانتری که سعی داشت بگه بی گناهه و روح بود

بهم گفت اسمش بهراده

فهمیدم متخصص مغز و اعصابه

تا دم مرگ رفتم پیش مامان و برگشتم

شهید بابایی

دروغ های فاطمی و بعضی از بچه ها

اعتراف حمید

ساختگی بودن تصادف

عمو امیر

لو رفتن سمیرا

نزدیکی بهراد

جمله آخر بهراد

و ...

حسی که از همون موقع توی قلبم جا خوش کرده ...

زانو هام سست شد و روی مبل افتادم ، دیگه هیچی نفهمیدم ...

یه صداهایی می شنیدم ، همون صدای آشنای قلبم بود :

عاطفه خانم لطفا چند دقیقه بیرون اتاق باشید تا من بتونم کارمو انجام بدم ، نیاز به تمرکز دارم در

ضمن نگران نباشید مهرداد رفته داروهای مرود نیاز رو تهیه کنه .

صدای بسته شدن در نشون از رفتن عاطفه می داد .

صداش می لرزید :

خدایا چیکار کنم ؟؟؟؟؟!!!!!!

تمام روح و روانم درگیر شده ...

این دختر رو خیلی خوب می شناسم .

آخ خدا چی بگم که خودت از ذهن و قلبم خبر داری ...

بهراد به خودت مسلط باش پسر الان فقط روی درمان این دختر تمرکز کن .

صدای نفس عمیق لرزونشو شنیدم ...

که یه دفه تمام تنم داغ شد و دست و پام یخ بست ، قلبم داشت از توی سینم می زد بیرون ...

مچ دستمو توی دستش گرفته بود ظاهرا می خواست نبضمو بگیره .

نبضمو که گرفت خواست روسریمو باز کنه که دیگه طاقت نیاوردم ...

چشمامو که باز کردم چشمام توی یه جفت عسلی قفل شد ...

تمام هوش و حواسمو از دست دادم و توی عسلی چشماش غرق شدم ...

چشماش آدمو جادو میکرد ، کم کم گرم شدم ، تمام بدنم سست شده بود ...

دلم میخواست یقه لباسمو با دست بکشم داشتم آتیش میگرفتم .

حنانه بیشعور یعنی چی این حرفا ؟؟؟!!!!!!!

حیا داشته باش دختر...

دلم می خواست نگاهمو بگیرم ولی توانشو نداشتم .

کم کم به خودم اومدم و به زور نگاهمو گرفتم .

بهرادم به خودش اومد و صاف نشست آخه برای باز کردن روسریم دولا شده بود و تقریبا تو حلقم

بود .

اومدم بلند بشم که سرم گیج رفت ولی به زور خودمو جمع کردم و نشستم .

پیشونیمو با دست ماساژ میدادم ، هیچکدوم قصد حرف زدن نداشتم .

انگار کلافه بود ، دکمه ی اول پیرهنشو باز کرد ، صورتش قرمز شده بود انگار گرمش هم بود چون دکمه های آستینشو باز کرد و زد بالا .

انگار می خواست حرفی بزنه ولی چیزی نگفت و به موهایش چنگ زد .

یه دفه از جاش بلند شد ، نزدیک در که شد بدون اینکه برگرده گفت :

حانه ... خانم ... روسریتونو باز کنید و عمیق نفس بکشید .

و از اتاق رفت بیرون .

مغزم هنگ کرده بود ، ضربان قلبم رفته بود تو فاز بندری .

روسریمو باز کردم ، نفسم بالا نیومد ، به یقه مانتوم چنگ زدم و کشیدمش ، دکمه ی اول و دوم مانتوم کنده شد و پرت شد روی زمین ، نفس کم آورده بودم ، حس می کردم دارم خفه میشم .

نفس های عمیق و پشت سر همی کشیدم ولی بازم حالم جا نیومد .

دلیم نمی خواست از پیشم بره .

می دونستم نامحرمه ولی دلیم که محرم و نامحرم سرش نمیشه .

دلیم آغوش آن نامحرمی را می خواهد که شرعی بودنش را فقط من میدانم و دلیم ...

عاطفه درو باز کرد ، نمی دونم چه شکلی شده بودم که به محض اینکه چشمش بهم افتاد کوبید توی صورتش و گفت :

حانه چت شده تو دختر ؟؟؟!!!!

بعدم سریع اومد سمتم و بقیه دکمه های مانتومو باز کرد و از تنم درآورد و برام آویزون کرد .

از روی تاپی که تنم بود کمرمو ماساژ داد ، کم کم نفسم سرجاش اومد ، عاطفه چند دقیقه دیگه هم کمرمو ماساژ داد .

دستمو گرفت که کمکم کنه دراز بکشم که یه دفه از جا پرید و با تعجب گفت :

حانه تو چقدر یخی دختر ؟؟؟!!!!!! الان برمیگردم .

رفت بیرون و به ثانیه نکشیده با یه لیوان آب قند که داشت با یه قاشق بهم می زد وارد شد .

اومد و به زور ریخت تو حلقم .

حالم از شیرینی زیاد و شوری ای که با هم قاطی شد بهم خورد و لیوانو از خودم دور کردم و با تشر گفتم :

این چرا زیادی شیرینه و شور هم هست ؟؟؟؟؟!!!!!!

عاطفه ضمن اینکه دوباره سعی میکرد به خوردم بده گفت :

برای اینکه هم نمک و هم قند جفتش باعث تنظیم فشارخون میشه اینو از مهرداد یاد گرفتم ، خودم شب عروسی فشارم خیلی افت کرد مهرداد سریع برام آب قند با نمک درست کرد و بهم داد واقعا اثر کرد .

اگه موقع معمولی بود سر همین حرف عاطفه کلی سر به سرش میزاشتم ولی اون موقع به حرفش گوش دادم و اون مایع شور و شیرین رو خوردم .

همونطور که دراز کشیده بودم ، عاطفه دکمه های مانتومو برداشت و با سوزن و نخ برام دوخت .

کارش که تموم شد اومد روی زمین کنار تخت نشست و گفت :

می بینم که با یه پسر خوشتیپ که از قضا مجردم هست زیر یه سقف تنها میمونی و عشق و کیفیتو می کنی بعد برای من وحشی بازی در میاری و دکمه هاتو می کنی .

خندم گرفته بود ولی اخم مصنوعی کردم و بهش توپیدم :

گمشو توام ، من که بیهوش بودم نفهمیدم چی شده .

سرشو تگون داد و گفت :

آره تو که راست میگی ، اصلا هم نفهمیدی از پذیرایی بغلت کرد و آوردت اینجا .

چشمام گرد شد ، و!!!!!!!!!!!!!!!! ای یعنی بهراد منو بغل کرده ؟؟؟؟؟!!!!!!

وای خــــدا شــــرفم به بــــاد رفت .

عصبی گفتم :

تو چرا گذاشتی ؟؟؟؟ چرا جلوشو نگرفتی ؟؟؟؟؟

این دیوونه خل و چل عشق منه به خدا .

چشمام قد نلبکی گشاد شده بود جفتشون دیوونه ان ... با مهرداد هم سلام و علیک کردم .

بعد از اینکه عاطفه و مهرداد رو داخل فرستادم و خودمم برگشتم برم که یه دفه یه صدایی دم گوشم گفت :

سلام خانم کوچولو ...

ضربان قلبم رفت روی هزار و گونه هام سرخ شد ، برگشتم که بگم سلام اقا بزرگ ولی روم نشد سرمو انداختم پایین و گفتم :

سلام آقای یگانه ...

لبخند آرامش بخشی زده بود و خیره نگام می کرد ، هول شده بودم و دست و پامو گم کرده بودم ، به خودم که اومدم و تونستم تپیشو آنالیز کنم ، نفسم بند اومد با هم ست بودیم ، رنگ لباسامون دقیقا با هم ست و جور بود .

دسته گل رز صورتی و سفید که کاملا با لباسامون ست بودو به سمتم گرفت و گفت :

اگر هزاران هنر هم داشته باشی ، اگر صد تا مدرک تحصیلی هم بیاری ، هنوز برای من خانم کوچولویی ولی یه خانم کوچولوی هنرمند و تحصیل کرده ...

دست و پام قدرت حرکتشو از دست داده بود ، دوست داشتم همونجا روی زمین بشینم ، این پسر با حرکاتش و حرفاش منو دیوونه می کرد ...

به زور خودمو جمع کردم و سبد گل رو کنار بقیه سبد ها گذاشتم ، رفتم کنار بقیه و شروع به توضیح دادن درباره ی بعضی کارهام کردم ...

داشتم صحبت میکردم که یه دفه یه دختره جیغ زد همه نگران به سمتش رفتیم ،

دختره رو نمی شناختم ، از این دخترای بود که همه جاش عملی بود ، دختره سیاه بود به اصطلاح

برنز کرده بود ، مانتوشم دو وجب بیشتر نبود ، نمی دونم ساپورت پاش بود یا جوارب آخه نه

ساپورت بود نه جوارب ، جوارب نبود چون عین ساپورت بلند بود ، ساورت هم نبود چون خیلی نازک بود ، شالم قربونش برم روی شونه هاش افتاده بود .

همه با تعجب و علامت سوال نگاهی می کردیم که خودش فهمید و با هیجان به تابلویی که قبل از دیدن بهراد کشیده بودم و در اصل پرتره بهراد بود اشاره کرد و بعد هم به خود بهراد اشاره کرد و گفت :

می بینید چقدر شبیه هست وای فکر نمی کردم سوژه اصلی این تابلو رو از نزدیک ببینم واقعا پرتره زیبا و نابی هستش .

دختره منگل روانی بیشعور جویری جیغ زد انگار شرفش به باد رفته ، همه چپ چپ نگاهی کردن و با اخم و در حالی که زیر لب غر غر می کردن دوباره برگشتن سرجاهاشون ، دختره هم یه خرده حالش گرفته شد ،

منم اومدم برم که یه دفه گفت :

حنانه جون میشه این برادر خوشتیپ و زیبا رو به من معرفی کنی .

دهنم از پرو بودنش باز مونده بود ، دختره هم اینقدر بی حیا و ورپریده !!؟!

مونده بودم چی بگم که یه دفه بهراد در حالی که به دختره چپ چپ نگاه میکرد ، اومد سمت من و به من لبخندی زد و گفت :

حنانه خانم خواهر بنده نیستن در واقع ما یه جورایی در دوران آشنایی برای ازدواج به سر می بریم .

چشمام از حدقه زد بیرون و خیره به بهراد نگاه کردم که دختره یه نگاه نفرت بهم کرد و زود از نمایشگاه زد بیرون .

از شوک که خارج شدم ، اخمی کردم و دهنمو باز کردم که چیزی بگم که بهراد اومد سمتم و با فاصله کمی از من وایساد و دستشو روی بینیش گذاشت و گفت :

هیــــــــــــــــــــــــــــــــش ، الان کسی که باید سوال کنه و طلبکار باشه منم که طرح چهارم اینجاست و خودمم از هیچی خبر ندارم پس وقتی من اعتراضی نکردم دیگه بحثی نمی مونه .

بعد هم با شیطنت یه لنگه ابروشو انداخت بالا و رفت .

برعکس همیشه که حرصی میشدم ، خندم گرفته بود و دلم میخواست قهقهه بزنم ...

چون نمایشگاه نزدیک خونه عاطفه و مهرداد بود به اصرار عاطفه و با اجازه بابا قرار شد برم
خونشون .

هنوز همه نرفته بودن که عاطفه منو کشید کنار و بهم گفت :

حنانه جان من زودتر برم خونه شام بزارم .

خب با هم میریم یه کاریش میکنیم ، اصلا حاضری میخوریم .

نه ، تو و بهراد برای اولین بار میخواید شام بیاید خونمون زشته .

با تعجب گفتم :

مگه اونم میخواد بیاد ؟

خب آره .

اون واسه چی ؟

نمی دونم مهرداد گفت میاد .

بابام می دونه ؟؟؟

آره می دونه .

با خودم فکر کردم اگه بابا مخالفتی نداره پس حتما مشکلی نیست .

عاطفه که رفت ، حدود یه ساعت بعد همه رفتن .

بابا گفت :

بریم دخترم ؟

اومد بگم بیم که یه دفه صدای بهراد از فاصله ی کمی خطاب به بابا گفت :

آقای شکیبا شما بخواید حنانه خانم رو بزارید خونه مهرداد بعد برگردید راهتون دور میشه ، من که

دارم میرم همونجا حنانه خانم هم می رسونم .

بابا لبخندی زد و گفت :

زحمتت میشه بهراد جان ؟

نه چه زحمتی ایشون رحمت هستن .

ممنون پسر م .

خواهش میکنم فقط اگر لطف کنید مادر منو سر راهتون برسونید ممنون میشم .

خواهش میکنم این حرفا چیه !

خلاصه بابا و عمه زینب و الهه خانم سوار ماشین شدن و رفتن و من موندم و بهراد !

بهراد رو به من گفت :

بفرمایید .

بعد با هم به سمت ماشین حرکت کردیم ، مردد بودم جلو بشینم یا عقب که بهراد با باز کردن در جلو کارمو راحت کرد .

چادرمو جمع کردم و سوار شدم .

ماشینش سورن بود ، خیلی ماشین قشنگی بود ، حالا نمی دونم واقعا قشنگ بود یا چون مال بهراد بود من قشنگ می دیدمش ؟؟؟؟!!!!

دستشو برد سمت پخش و یه دکمه زد و یه آهنگ پخش شد :

حال من خوبه اما دلم آشوبه من بی خبرم از دل و احساس تو

من دیوونه هر شب تو همین خونه میشینم و نقشه می کشم واسه تو

بهراد زیرچشمی بهم نگاه می انداخت ...

دلهره دارم که یک وقت سوء تفاهم بشه علاقه شدید من سوژه مردم بشه

دلهره دارم که تو رو نتونم عاشق کنم بگی دوسم نداری و بدون تو دق کنم

بگی دوسم نداری و بدون تو دق کنم

زوده یا دیره دل من گیره نفسم میره از تب و تاب
من گرفتارم تو رو دوست دارم جلو چشمامی حتی تو خواب
دل من زیر و رو شد یعنی فکر می کنه ممکنه من دوش نداشته باشم؟؟؟
خودم که فکر میکردم رفتارم خیلی تابلوئه!
زیرچشمی نگاهی بهش کردم که دیدم اونم داره نگاه میکنه ، تا نگاهمو دید نگاهشو گرفت و یه
دفعه ادامش پخش شد :

شیطنت های نگاهت خاصه کاش بدونی دل من حساسه
کاشکی یه ذره مراعات کنی منو کمتر محو چشمت کنی
این روزا با خودم در گیرم آخ اگه بهت نگم می میرم
هی جلوی آینه میگم با خودم معذرت می خوام من عاشقت شدم
معذرت می خوام من عاشقت شدم

زوده یا دیره دل من گیره نفسم میره از تب و تاب
من گرفتارم تو رو دوست دارم جلو چشمامی حتی تو خواب
نفسم بند اومده بود ، حس میکردم تمام خون بدنم متوقف شده ، چند تا نفس عمیق کشیدم تا
خون به مغزم برسه ...

هنوز سالم دگرگون بود که یه دفعه زد رو ترمز ، برگشتم سمتش و گفتم :
چی شد ؟

میخوام این زن و شوهر و که کنار بزرگراه وایسادنو سوار کنم ، گناه دارن این وقت شب که ماشین
گیرشون نیما .

خطرناکه این موقع شب، ممکنه دزدی ، زورگیری باشن و خفتمون کنن .
خانم کوچولو تا وقتی خدا هست و با منی از هیچی نترس .

بهراد زد روی ترمز و عصبی داد زد :

چته مرتیکه ؟

مرده از لای دندونای کلید شدش غرید :

خفه شو فقط خفه شو و کاری که میگم عین بچه خوب انجام بده ، هر چی توی جیب هست بریز بیرون .

زنه هم چاقو رو روی گلوم فشار داد و عصبی گفت :

تو هم هر چی طلا داری در بیار .

خداروشکر اصلا عادت به انداختن طلا نداشتم ، با استرس گفتم :

بخدا من هیچ طلایی ندارم .

عربده زد :

دروغ نـــــــگو زنیکه .

اشکم دراومده بود ، جفتشون ما رو پیاده کردن و زنه شروع کرد به گشتن من .

یه دفه صدای فریاد مرده اومد برگشتم دیدم بهراد چاقو دستشه و مرده هم روی زمین افتاده ،

بهراد شروع کرد به کتک زدن مرده البته با اصول که مرده کشته نشه .

به زنه نگاه کردم حواسش پرت اونا شده بود ، یه دفه زدم زیر دستش چاقو از دستش افتاد سریع

یه ماواشی بهش زدم افتاد روی زمین فوری یه زوکی هم روی شکمش خوابوندم .

پیچید به خودش ، به بهراد نگاه کردم اونم مثل من تازه صاف وایساده بود ، داد زدم :

بـــــــهـــــــراد بـــــــدو .

سریع سوار ماشین شدیم و بهراد گازشو گرفت و رفت .

همه جا تاریک بود و فقط محدوده ای که به وسیله چراغ جلوی ماشین روشن شده قابل دید بود

یه دفه یه صدای مثل صدای ترکیدن یه چیزی اومد بعد هم کنترل ماشین از دست بهراد خارج شد ،

ماشین حرکت زیگزاگی داشت و منم از ترس گوشامو گرفته بودم و جیغ میزدم ...

که یه دفه ماشین وایساد ، دستامو از روی گوشم برداشتم و با دهن باز به بهراد نگاه کردم ، جفتمون نفس نفس می زدیم فکر کنم از استرس و تنش بود .

بالاخره من زبون باز کردم و گفتم :

چی شد ؟

با گفتن نمی دونم در ماشینو باز کرد که یه دفه با صدای بلند گفتم :

کجا ؟

برم بینم چی شده .

بعد هم پیاده شد ، من این قدر ترسیده بودم که پیاده شدم و همراه بهراد رفتم .

یه خرده دور ماشین چرخید و نهایت کنار لاستیک عقبی سمت چپ روی زانوهایش نشست و با اخم بهش خیره شد .

در صندوق عقب رو باز کرد ، به محض اینکه چشمش به صندوق افتاد چنگی به موهایش زد و با حرص گفت :

بخشکی شانس ...

متوجه ترکیده شدن لاستیک شده بودم ، رفتم جلو و رسیدم :

لاستیک زاپاس نداریم نه ؟

بهم نگاه کرد و با سر تایید کرد .

خب به آقا مهرداد زنگ بزنی .

سریع موبایلشو درآورد و روشن کرد ولی بازم با حرص انداخت توی جیبش و گفت :

این لامصب هم آنتن نداره .

سریع رفتم تو ماشین و از کیفم موبایلمو درآوردم ، برای منم شارژ نداشت ، ای خدا خودت کمکمون کن .

بهراد گفت :

چاره ای نداریم جز اینکه شب همینجا بمونیم تا صبح باید صبر کنیم که هوا روشن بشه و راهو پیدا کنیم .

یه آن خوف برم داشت ، من با یه پسر تنها توی یه جاده که یه پرنده هم پر نمی زد .

فکر کنم رنگم پرید چون بهراد گفت :

به من اعتماد کن .

ناخودآگاه بهش اعتماد کردم ، هوای سرد اونجا در اواخر شهریور ماه منو متعجب کره بود .

صندلیهامونو کاملا خوابوندیم ، درو از داخل قفل کردیم و ۴ تا پنجره هم اندازه ای شیشه هاشونو پایین کشید که حتی یه انگشت هم ازشون رد نشه ولی بهمون اکسیژن و هوا برسه .

پلکامو که روی هم گذاشتم ، خستگی این یک سال بهم غلبه کرد و فوری خوابم برد .

وقتی از خواب بیدار شدم هوا کاملا روشن بود و دم ماشین یه دکه بود ، جالب بود دیشب این دکه رو ندیدم .

صاحب دکه بهمون مسیرو گفت و نزدیک دو ساعت بعد به تهران رسیدیم ، فوری زنگ زدم به بابا و جریانو گفتم ، بهرادم به مهرداد زنگ زده بود تا هم دوستشو و هم عاطفه رو از نگرانی دریاره .

بابا بهمون آدرس یه کلانتری رو داد ، رفتیم کلانتری و چهره اون زن و مرد رو شناسایی کردیم گفتن که از خلافکارای سابقه دار هستن ، در عرض ۵ روز دستگیر شدن و فهمیدیم که ۸۰ مورد زورگیری داشتن .

بعد از گرفتن مدرک ليسانسم اولین فرصتی بود که هیچ کاری نداشتم و تقریبا سرم خلوت بود ، رفتم دنبال استخدام توی بانک ولی همشون یا پول میخواست یا پارتی .

خلاصه با کمک دوست بابا توی بانک استخدام شدم .

یک ماه از سرکار رفتنم میگذشت ، اون روز وقتی خسته از سرکار برگشتم خونه متوجه رفتارای مشکوک عمه و بابا شدم ، مطمئن بودم یه موضوعی رو از من پنهان میکنن .

بالاخره عمه به حرف اومد و گفت :

حنانه جان شب جمعه قراره برات خواستگار بیاد .

اخمی کردم و گفتم :

عمه جان مگه نگفتم فعلا همه ی خواستگارا رو رد کنید ، اینم رد میکردید دیگه .

دخترم خودت میدونی کم خواستگار نداری ولی این خواستگارت با همه فرق داره من با مادرش رودربایستی دارم ، بزار بیان بعد جواب منفی بده ، اگه از پسره خوشت نیومد ردشون کن .

به خاطر اینکه دل عمه رو نشکسته باشم سکوت کردم و با خودم فکر کردم نهایت میان و جواب منفی میشنون و میرن .

از زمانی که سهیل حیوون صفت رو دیدم از ازدواج با همه ی مردا منزجر شدم .

پنجشنبه مثل همیشه سرکار رفتیم و خسته رسیدم خونه ، واقعا کار تو بانک از آدم انرژی میگرفت و اگر علاقه ی زیادم به این کار نبود کم میاوردم .

نهار خوردم و خوابیدم .

با صدای عمه بیدار شدم ساعت ۵ بود ، حوله لباسیمو برداشتم و رفتم حمام .

از زمان تصادفم حدود دو سال میگذشت ولی هنوز بدنم ضعف داشت .

با ضعف از حمام اومدم بیرون که عمه سریع بهم باقلوا داد .

موهامو تو کلاه حمام جمع کردم و حوله لباسیمو درآوردم ، لوسیون بدنمو زدم ، با کرم مرطوب کننده پوست صورتمو ماساژ دادم ، حوله موهامو درآوردم و با سشوار خیسیشو گرفتم و با دست محکم کشیدم تا چشمام کشیده بشه و محکم بالای سرم بستم ، درسته من قرار نیست با ای خواستگار ازدواج کنم ولی آدم با آراستگی شخصیت خودشو نشون میده .

آهنگ توی لب تا هم پلی کردم و باهاش کمرمو نرم تکون میدادم و لباس میپوشیدم :

♪♪♪

من یه عمره آزار پی تو می گشتم

با یه قلب بی قرار پی تو می گشتم

دست روی دلم نداز دست بذار تو دستم

آخه من دیوونه وار دل به تو بستم

مته ابرای بهار باریده چشمام

توی بیداری و خواب تورو دیده چشمام

مته ماه به من بتاب تا جون بگیرم

من دیگه بدون تو جایی نمیرم

جایی نمیرم

تو فوق العاده ای

هرجا بخوای بری

من همراه تو هستم

دستامو پس نزن

اینو بدون که من

دل به عشق تو بستم

فکرم رفت سمت بهراد!

♪♪♪

منو از عاشقی منصرف نکن

من دیگه محاله که خام بشم

این علاقه خیلی وحشتناکه

حتی فکرشم نکن رام بشم

وقتی هستی من یه جوهره دیگم

غصه هام یکی یکی کم میشه

من رو عشق تو تعصب دارم

سر تو با همه حرفم میشه

با همه حرفم میشه

تو فوق العاده ای

هرجا بخوای بری

من همراه تو هستم

دستامو پس نزن

اینو بدون که من

دل به عشق تو بستم

تو فوق العاده ای

من همراه تو هستم

دستامو پس نزن

دل به عشق تو بستم

به دختر داخل آینه خیره شدم ، تونیک شکلاتی با شلوار دم پا کرم انداممو قاب گرفته بود ، نمی دونم از خودشیفتگی زیاده که حس کردم فوق العاده زیبا شدم ، قربون قد و بالات بشم عزیزم .

روسری ابریشمی با طرح های کرم و شکلاتی رو به صورت مدل های ترکیه ای بستم .

چادر کرم رنگ هم سرم انداختم ، از چادر رنگی سر کردن فوق العاده متنفرم ولی عمه میگفت رسمه .

برق لبی هم به لبام کشیدم ، صندل شکلاتی هم کردم که زنگ درو زدن .

هیچ رقمه نمی تونستم مهمانا رو ببینم و این برام فوق العاده زجرآور بود آخه حس فضولیم به شدت تحریک شده بود .

صدای حرف و خوش امد گویی و تعارف های الکی به گوشم میخورد .

گوشیمو برداشتم و بازی کردم تا حوصلم سر نره .

جای حساس بازی بودم که عمه صدام کرد بازی رو استپ کردم و دستی به چادر و لباسم کشیدم و در اتاقم باز کردم .

از پله ها آروم و با متانت پایین اومدم ، پامو توی پذیرایی گذاشتم و رفتم جلو ، هنوز سرمو بلند نکرده بودم ،

همونجور سر به زیر سلام کردم که جوابمو دادن ولی صدای دو نفر رو به خوبی میشناختم ، سرمو که بلند کردم نگام با یه جفت عسلی گره خورد ،

دهنم خشک شد ، قلبم میخواست سینمو پاره کنه از بس بی قراری میکرد ...

به زور خودمو جمع و جور کردم ، تنها مبل خالی مبل یه نفره روبروی بهراد بود ، رفتم و نشستم .

صدای الهه خانم و بابا و عمه رو نمی شنیدم ، فقط تکون خوردن لباسونو می دیدم ، اصلا حواسم جمع نمیشد .

یه موقع به خود اومدم که فهمیدم باید با بهراد بریم اون یکی قسمت پذیرایی صحبت کنیم .

با هم بلند شدیم و من جلو راه افتادم ، روی مبای راحتی نشستیم ، این قسمت با چند پله از اون قسمت جدا میشد و اصلا دید نداشت .

هر دو سکوت کرده بودیم که اون سکوتو شکست و گفت :

خب سوالی هست من در خدمتم ؟

زبونمو تر کردم و به زور صدام دراومد :

چرا منو برای ازدواج انتخاب کردید ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

میخوام رک بگم مهمترین دلیلم علاقه هستش و بعد از اون هم نجابت و سادگیت بود که باعث شد پیام خواستگاری .

چقدر راحت و صمیمی منو خطاب میکرد ، با این طرز صحبتش تمام اعتماد به نفسم ته کشیده بود ، اخمی کردم و گفتم :

همین ؟

یک سری دلایل هست که همیشه به زبون آورد ولی این دلایل قابل بیانم بود .

میخوام یه مساله دیگه رو هم گوشزد کنم اونم اینکه که شما وقتی به خواستگاری من اومدید به این معناست که منو با همین ظاهر و رفتار و کردار پسندید و من از اینکه یکی بخواد منو تغییر بده متنفرم .

خندش گرفته بود نمی دونم چرا ، با چشمایی که از شیطنت برق میزد گفت :

_____ خانم ما که شما رو همه جوهره قبول داریم بر منکرش لعنت ، بله متوجه ام .

نمی دونم چرا ولی خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین .

قرار شد یک هفته فکرامو بکنم و بعد جواب بدم .

در طول یک هفته بابا تحقیقات کامل انجام داد و منم خوب سبک و سنگین کردم ،

دیگه نمیخواستم وقتی برای آشنایی بزارم چون میشناختمش البته شناخت وقتی کامل میشه که بری زیر یک سقف وگرنه تا قبل اون همیشه کسی رو کامل شناخت .

یه سری دیگه هم اومدن و راجع به مراسم ها و مهریه و ... صحبت شد تا توی مراسم بله برون حرفامون یکی باشه .

عاطفه وقتی جریانو فهمید می گفت خاک بر سرت به من میگفتی عجله داری خودت که عین بختک افتادی روی زندگی پسر مردم .

میگن هر چی رو مسخره کنی سرت میاد همینه اینقدر عاطفه رو مسخره کردم تا خودمم دچارش شدم .

حنانه ، حنانه جان ... عزیزم ، دخترم ، دختر قشنگم نمی خوامی بیدار بشی گلم ؟ الان بهراد میادها ...

پشتمو کردم و پتو رو روی سرم کشیدم و ناله کردم :

عمه ولم کن خوابم میاد .

باشه .

تعجب کردم که عمه اینقدر زود قبول کرد و رفت ، منم خیالم با صدای بسته شدن در راحت شد و دوباره خوابیدم ، خوابم هنوز کامل سنگین نشده بود که در با شدت باز شد و عمه با صدای مضطرب گفت :

حنا_____ان_____ه بهراد اومد_____د.

هول شدم و سریع پتو رو زدم کنار ، اومدم از تخت بلند شم پام به پتو گیر کرد و با کله افتادم روی زمین ، آخ بلندی گفتم و روی زمین نشستم و شروع به ماساژ دادن سرم کردم .
عمه نگران اومد نشست کنارم و گفت :

قربونت بره عمه چی شد ؟

چشمم به ساعت افتاد هنوز ۷ صبح بود در صورتی که بهراد گفته بود ۸ اینجاست پس عمه سرم کلاه گذاشته بود .

منم تلافی کردم و شروع به اشک تمساح ریختن کردم و داد زدم :

عمه_____ه بخیه های سرم باز شد .

عمه نگران شد و کوبید توی صورتش و گفت :

خدا مرگم بده .

مضطرب دور خودش می چرخید و نمی دونست چیکار کنه ، منم که دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم زدم زیر خنده .

عمه خیلی تعجب کرد و سرجاش میخکوب شد ، هنوز نمی دونست چی شده ، کم کم متوجه شد چه خبره اخمی کرد و گفت :

دختره ی پرو بلند شو تا نیومدم گوشتو بیچونم .

عمه که رفت از جام بلند شدم و پشتمو با دست ماساژ دادم ، رفتم دستشویی و با آب سرد صورتمو شستم ،

شلوار جین روشن دم پا هم که فوق العاده تنگ بود پوشیدم ، دست و صورتمو با کرم مرطوب کننده ماساژ دادم بعد کرم ضد آفتابم زد ، برق لب هم زدم .

مانتو سبز آبی کمر بند دار هم تنم کردم فیت تنم بود و نافرمان بهم میومد و ناهمواری های بدنمو به معرض نمایش میزاشت ، کلا لباسام همه تنگ بود چون چادر داشتم ولی تونیک و سارافونام یه خرده گشاد بود جوری که برجستگی هامو نشون نده .

شال روشن هم سرم کردم و همه موهامو داخلش فرستادم و دور گردنم پیچیدم ، ساعت و انگشتر فیروزه هم انداختم .

عطر خنکی هم زدم و با برداشتن کیف و کفش سبز آبی رفت پایین ، ساعت یه ربع به ۸ بود ، صبحونه هم چیزی نخوردم چون عمه گفت باید ناشتا باشم ، زنگ آیفون زده شد ، عمه جواب داد بهراد بود تعارفش کرد بیاد داخل ولی تشکر کرده بود .

چادر شالدارمو سرم کردم و بعد از خداحافظی از عمه رفتم پایین .

بهراد دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و به در خونمون خیره شده بود ، نمی دونم چرا همیشه ناخودآگاه لباسامون با هم ست بود خیلی عجیبه ، پیرهن سبز آبی با شلوار کتان و کت اسپرت روشنی پوشیده بود .

چشمش که به من افتاد لبخندی زد و تکیشو از ماشین گرفت ، سلام کردم و اونم با لبخند جوابمو داد و درو برام باز کرد ، نشستیم و درو برام بست

عطر خنک و سردش مشاممو نوازش میکرد ، به روبرو خیره بودم ولی واقعا دوست داشتم بینم در حین رانندگی ژستش چه شکلیه؟! ولی روم نمیشد برگردم نگاه کنم .

به آزمایشگاه رسیدیم ، پیاده شدیم و بعد از قفل کردن ماشین وارد ساختمان شدیم .

بهراد به منشی مدارک مورد نظر رو داد و منتظر نشستیم ، تا اینکه صدامون کردن ، یک سری کارها رو گفتن و انجام دادیم تا اینکه یه ظرف برای نمونه به من دادن و بهراد هم میخواست برای آزمایش خون بره ،

اومد بره که یه دفه گفتیم :

آقای بهراد .

با تعجب برگشت و گفت :

بله .

نمی دونستم پچجوری بگم ، این پا و اون پا کردم و بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم :
میشه چادر و کیفمو نگه دارید تا من بیام ، آخه این چوب لباسی داخل دستشویی کثیفه .

بهراد به زور خندشو کنترل کرد و گفت :

باشه ، مشکلی نیست .

با کلی خجالت چادر و کیفمو دستش دادم و داخل رفتم .

بهراد :

حنانه وقتی رفت ، نفس حبس شدمو از دهانم خارج کردم ، حنانه واقعا نفس گیر بود ، واقعا نمی
توسنستم در برابر این دختر نگاه سرکشمو کنترل کنم ،

یادم باشه بهش بگم که هیچ کجا بدون چادر نره مخصوصا اینکه مانتوش فوق العاده تنگ و کوتاه
بود ، شلوار جینش هم انگار توی پاهای خوش فرمش دوخته بودن ، استایلش واقعا زیباست .

روبروی دستشویی کنار رفت و دختری خواست خارج بشه که مادرش صدایش زد و مشغول بحث
با مادرش شد و پرده همونطور کنار موند .

پاهام دیگه برای حرکت کردن یاریم نمی کردن ، مات مونده بودم ، صدای ضربان قلبمو می
شنیدم .

دختری که داخل دستشویی داخل آینه داشت خودشو نگاه میکرد ، آستین مانتوش بالا بود و ساق
کشیده دستشو به نمایش گذاشته بود ، تازه فهمیدم داره دستشو میشوره ،

شالشو در آورد ، گردن باریکش بدجور آدمو میخکوب می کرد ، کلیپسشو باز کرد و یه آبشار مشکی
روی کمرش ریخت ، دیگه واقعا طاقت نداشتم ،

هر آن ممکن بود کسی رد بشه و ببینه سریع رفتم جلو و به دختر در حال بحث با عصبانیت گفتم :
پرده رو بندازید لطفا .

سریع اومدم تا حنا به متوجه حضورم نشه ، چشمامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم تا حالم درست بشه .

حنا به خیلی شیک از سرویس بهداشتی بیرون اومد ، چادرشو زود دستش دادم و اونم سریع سرش کرد ، اصلا چادر و شالشو نمی دیدم و مدام تصویر گردن باریکش با آبشار موهای مشکیش جلوی چشمام رژه می رفت ...

خدایا ، استغفرالله ، چشمامو پایین انداختم ، خلاصه خودمم آزمایش مورد نظرو دادم ، میخواستن بفرستنمون سر کلاس آموزش خانواده که وقتی خودمو معرفی کردم کلی احترام گذاشتن و بعد قرار شد ظهر بیایم برای تحویل گرفتن جواب ، از ساختمون آزمایشگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم .

رنگ حنا به به شدت پریده بود ، میتونستم تشخیص بدم که هنوز ناشتاست ولی اصلا به روی خودش نمیآورد تازه یه لبخندی هم روی لباش بود ، روبروی یه سوپری نگه داشتم و با گفتن الان میام پیاده شدم ، هر خوراکی که برای خون سازی مفید بود خریدم ، توت خشک ، برگه آلو، انجیر خشک ، کشمش و آب پرتقال چون تشخیص میدادم حنا به کم خونی هم داشته باشه .

در ماشینو باز کردم و نشستم ، حنا به سرشو به پتشی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود ، مشخص بود فشارش افتاده ، با اینکه خودم خیر سرم دکتر بودم می تونستم تشخیص بدم اصلا جای نگرانی نیست ولی واقعا نگران شدم و سریع آب پرتقالو درآوردم و نی رو توش فرو کردم و به دستش دادم ،

چشماشو با خستگی باز کرد و نی رو توی دهنش برد ، مقداریشو خورد و گفت :
دیگه نمی خورم .

خیلی جدی گفتم :

شما تا آخر این آبمیوه رو باید بخوری .

ازم حساب برد و تا آخر آبمیوه رو خورد بعدم با همون جدیت بقیه خوراکی ها هم از هر کدوم کمی بهش دادم ، اصلا اهل خوردن نبود ، زور من نبود هیچی نمی خورد ، بالاخره رنگ صورتش به حالت طبیعی برگشت .

ظهر شد و رفتیم جواب رو گرفتیم ، خداروشکر همه چی خوب بود .

حنانه :

تک دکمه کتمو بستم و خوب خودمو نگاه کردم که یه دفه عاطفه غر زد :

خوشگلی بخدا تازه مهمم اینه که خدا زده تو سر بهراد و خر شده میخواد تو رو یه عمر تحمل کنه !
قهقهه ای زدم و گفتم :

گمشو ، جوری میگی انگار نه انگار که مهرداد بدبخت داره توی نکبتو تحمل میکنه !
عاطفه لب گزید و با ادا گفت :

عزیزم جدیدا خیــــــــــــــــلی بی تربیت شدیــــــــــــــــا !

کلیپس ساده سفیدمو برداشتم ، موهامو کاملا جمع کردم و یه پیچی دادم و کلیپسو بهش زدم ، ولی چتری های تازه کوتاه شدم روی پیشونیم ریخت ، سنجاقی برداشتم ، چتری هامو بالا دادم و بهش سنجاق زدم ،

روسری ساتن شیری رنگمو برداشتم و مدل ترکیه ای بستم .

عاطفه داشت با گوشیش بازی می کرد ، زیادی خونسرد بود ، کلافه گفتم :

عاطفه پس چرا منو صدا نمی زنی ؟

منگل ، عروس که از اول نمیره ور دل داماد بشینه ، باید صبر کنی حرف های مقدماتی زده بشه توام صدا می کنن .

دوباره سرگرم بازی شد ، بعد دو دقیقه کلافه تر از قبل گفتم :

عاطفه تو رو جون مهرداد برای آخرین بار یه نگاه بهم بنداز بین خوبم ؟

عاطفه گوشه‌ی رو گذاشت رو تخت و سرتاپامو نگاه کرد و گفت :

برای هزار و یکمین بار خیلی خوشگل شدی بخدا ، ولی تو عقب افتاده ترین عروسی هستی که تا به حال دیدم ، تو نامزدی خودت نه ابروهاتو برداشتی نه اصلاح کردی و نه آرایش فقط عین این دختر دبیرستانیا ... نه بابا دختر دبیرستانیا هم الان میکاپ حرفه ای میکنن ، خلاصه نمی دونم عین چی فقط یه ذره کرم و رژ زدی .

جفتمون ترکیدیم از خنده که یه دفه .

یه دفه در باز شد و عمه توی چهارچوب در ظاهر شد و با اخم گفت :

حنانه چادرتو سر کن و بیا در ضمن کمتر بخندین دختر زشته !

استرس تمام وجودمو پر کرده و دست و پام یخ بسته بود ، چادرمو روی سرم تنظیم کردم ، عاطفه دستمو فشرد و من با عمه از اتاق بیرون رفتم .

عمه جلوتر از من رفت و روی مبل نشست و گفت :

عروس خانم هم اومد .

چشمشون که به من افتاد همه با هم بلند شدن و شروع به سلام گفتن کردن ، وای چه فامیلای با ادبی ، نمی دونم چرا داشتم از خجالت آب میشدم !

به همه سلام کردم و روی مبل دونفره ای که برای من جا خالی کرده بودن کنار بهراد با فاصله نشستم ،

زیر چشمی به بهراد نگاهی کردم ، دیگه ست بودنش باهام برام عادی شده بود .

حرفای اصلی شروع شد ، مهریه ۱۱۰ سکه ، تاریخ عقد هم برای یک ماه دیگه شد .

بعد هم میخواستن یه صیغه محرمیت بخونن ولی من رضایت ندادم ، دوست نداشتم تا قبل از عقد اصلی محرمیتی باشه .

خلاصه دیگه الهه خانم اومد جلو کادو هایی که آورده بودن رو باز کرد ، چند تا جعبه کادو سفید و نباتی به شکل قلب بود ،

بزرگه رو باز کرد یه پارچه ساتن سفید با یه پارچه کار شده نباتی بود ،

متوسطه رو برداشت چادر سفید حریری داخلش بود ،
کوچیکه هم داخلش یه روسری ساتن سفید با طرح های نباتی بود ،
در آخرم یه جعبه انگشتر به طرح همون قلب از کیفش در آورد و بازش کرد ،
والله!!!!!!!!!!!! ای نزدیک بود غش کنم ، چه حلقه قشنگ و خاصی ، وای خدا خیلی نایسه !
اومد سمتم ، منم از جام بلند شدم ، دست چپمو توی دستش گرفت و حلقه رو توی انگشتم جا داد
، دقیقا اندازم بود ، بعدم هم باهام روبوسی کرد و گفت :
خوشبخت بشی دخترم !
بالاخره مراسم نامزدی هم تموم شد و همه رفتن ، لباسامو عوض کردم و توی تختم دراز کشیدم ،
از وقتی حلقه نامزدی رو الهه خانم به انگشتم انداخته بود لبخند از روی لبم پاک نمیشد ،
عاطفه هم متوجه ذوق زیادم شده بود چون موقع رفتن یه نیشکون از پهلوام گرفت و دم گوشم
گفت :
منگل ، خر ذوق شدی از اینکه توی این بی شوهر یه خوش گيرت اومده حداقل خودتو کنترل کن
اون نیش شلتو جمع کن و نور بالای چشماتو خاموش کن !
عین دیوونه ها قهقهه ام به هوا رفت ، واقعا خوشحال بودم نه از عروس شدن بلکه به خاطر اینکه
بهراد قرار بود یه عمر کنار من باشه ...

**

خب عروس خانم میتونی خودتو داخل آینه نگاه کنی ، کارت تموم شد .
از حالت خوابیده در اومدم و نشستیم ، تمام پوست صورتم می سوخت ، بلند شدم و به سمت آینه
ها رفتم
الهه خانم و عمه با تحسین نگام میگردن ، به آینه ها رسیدم و مستقیم به خودم نگاه کردم ،
با اینکه موهای صورتم بور و ابروهام تمیز بود ولی با اصلاح کردن و ابرو برداشتن واقعا عوض
شدم ،
ابروهام به صورت کمائی و تمیز و پوست صورتم سفیدتر و باز شده بود .

حس خودشیفتگی بهم غلبه کرد ، سعی کردم یه لنگ ابرومو بندازم بالا ولی اصلا این کارو بلد نبودم .

چند بار جلو و عقب کردم و خودمو خوب برانداز کردم .

الهه خانم به آرایشگر علاوه بر دستمزد انعام هم داد ، چادرمو که سرم کردم از آرایشگاه اومدیم بیرون و وارد راهروی ساختمان شدیم ، بهراد دم در منتظرمون بود ، قلبم توی سینم بی قراری میکرد ، عکس العمل بهراد بعد از دیدن صورت اصلاح و ابرو شدم برام خیلی مهم بود و بهم استرس وارد میکرد .

الهه خانم درو باز کرد و بعد از تعارف اول عمه رفت ، بعد تعارف کرد که من اول برم ولی من قبول نمیکردم که دم گوشم گفت :

دخترم زودتر برو که پسرم خیلی بی قرارته ، بیشتر از این منتظرش نزار .

گر گرفتیم و با سری به سمت پایین رفتیم بیرون ، جرات نداشتیم سرمو بالا بیارم ، سنگینی نگاهشو کاملا حس میکردم ، کم کم سرمو بالا آوردم ، تمام نگاهش به من دوخته شده بود ، تا چشمش به صورتم افتاد کاملا محسوس چشمش برق زد ، داشت قورتیم میداد با چشمش ، آخی عزیزم نمی توست نگاهشو ازم بگیره ، خب اشکالی نداره یه نگاه حلاله اینم یه نگاه بیشتر نکرد که در اصل یه نگاه کرد که تمومی نداره ، منم خیره داشتم نگاهش میکردم ..

که یهو به خودم اومدم و خودمو جمع و جور کردم و راه افتادم به سمت ماشین ، بهراد هم دست کرد توی جیب کتش و کیف پولشو در آورد و یه تراول سمتم گرفت ، پرسشی نگاهش کردم که گفت :

رونمای خانوم آیندمه .

کارخونه ی آب کردن قند در دلم به راه افتاد و پولو گرفتیم .

خریدای عقد انجام شده و هفته دیگه هم مراسم عقد بود ، یه هفته هم به سرعت گذشت و روز عقد رسید .

روز عقد از ۵ صبح رفتیم آرایشگاه آخه بابا تالار گرفته بود ، قرار بود نهار بدن .

اول میرفتیم محضر عقد میکردیم بعد هم آتلیه و در آخر هم که تالار مقصد بود .

آرایشگره اول همه ی موهامو تو بیگودی پیچید و یه کلاه هم روشن کشید ، بعد شروع به میکاپ کرد ، خیلی تعریف آرایشگاهشو شنیده بودم خدا خدا میکردم خوب درستم کنه چون خیلی روی آرایش و موهام حساس بودم ،

برای اولین بار هم بود که آرایش میکردم پس خیلی اهمیت داشت که حرفه ای آرایش بشم ، بیشتر دوست داشتم گریم بشم .

حدود یک ساعت روی صورتم کار کرد ولی اجازه نداد خودمو تو آینه ببینم .

بعد بیگودی موهامو باز کرد و نمی دونم با دستاش چیکارشون کرد ،

فقط گاهی موهام کشیده میشد و من دردم میگرفت ، همزمان شاگردش ناخونامم مانیکور میکرد .

خلاصه به هر بدبختی بود تموم شد و اجازه دیدن خودم رو پیدا کردم ...

باورش فوق العاده سخته ولی این دختری که بی شباهت به فرشته ها نیست خودمم ،

موهام به طرز زیبا و ماهرانه ای به شکل حلقه حلقه پشت سرم شینیون شده ، آرایش لایت صورتی رو ی صورتم فوق العاده شده ، ابروهام کمونی به سمت بالا رفته و خودم اجازه ندادم که از ابروهام تیغ بزنه حالا نمی دونم چجوری داده بالا ، چشمام کشیده و خمار شده و با لنز طوسی انگار چشمام زیباتر نشون میده ، لبامم برجسته و صورتی مات شده ، ناخونامم رنگ مات صورتی مانیکور شده ،

زنگ درو زدن و فهمیدم بهراد اومده . با کمک شاگرد آرایشگر شنلمو پوشیدم ، رفتم بیرون و دیدم که بهراد با فیلمبردارا منتظرن ، فیلمبردار همونطوری که گفت از پله ها پایین اومدم و بهراد دست گلو به دستم داد ، فیلمبردار داخل آرایشگاه نیومد و گفت فیلمبرداری از گل فروشی و آرایشگاه قدیمی شده .

بهراد در ماشینو برام باز کرد و منم نشستم ولی نمی تونستم دامن لباسمو جمع کنم که بهراد کمکم کرد و دامن لباسمو برام داخل ماشین جمع کرد و درو بست .

بهراد در سکوت رانندگی میکرد و فیلمبردار هم از ماشینی که بهراد از آژانس براشون گرفته بود آویزون شده بود و فیلم میگرفت و داد می زد لبخند برنید ، حرف بزید ، ما هم مطیع بودیم ، چیزی از صورت من که مشخص نبود مونده بودم لبخند من به چه دردی میخوره ؟؟؟!!!!!!

خلاصه به محضر رسیدیم و بازم به کمک بهراد پیاده شدم و رفتیم بالا ، همه بزرگترا بودن و من کلا کسبو نمی تونستم ببینم چون شنلم جلوی دیدمو گرفته بود .

نشستیم ، یه سفره عقد ساده و ابتدایی هم جلومون بود ، قرار بود سفره عقد اصلی برای عروسی باشه .

شناسنامه ها رو گرفتن ، عاقد شروع کرد به خوندن خطبه که من چیزی نفهمیدم تا اینکه گفت :

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم حنانه شکبیا ، آیا وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائمی آقای

بهراد یگانه به صداق و مهریه مشخص در بیاورم ، آیا بنده وکیلیم ؟

یه صدای زنونه گفت : عروس رفته گل بچینه .

دوشیزه مکرمه سرکار خانم حنانه شکبیا ، برای با دوم عرض میکنم آیا وکیلیم شما را به عقد و

نکاح دائمی آقای بهراد یگانه به صداق و مهریه مشخص در بیاورم ، آیا بنده وکیلیم ؟

دوباره همون صدا گفت : عروس رفته گلاب بیاره .

عروس خانم ، دوشیزه سرکار خانم حنانه شکبیا ، برای بار سوم و بار آخر میگویم آیا وکیلیم شما را

به عقد و نکاح دائمی آقای بهراد یگانه به صداق و مهریه مشخص در بیاورم ، آیا بنده وکیلیم ؟

خداشاهده دهنمو باز کردم بگم بله که ...

همون صدا این بار گفت : عروسمون زیر لفظی میخواد .

خاک بر سرم خوب شد بله رو ندادم وگرنه میگفتن چه عروس هولی !

الهی خانم یه پاکت کوچیک که حدس زدم سکه باشه توی دستم گذاشت .

عاقد گفت :

خب اینم از زیر لفظی ، عروس خانم وکیلیم ؟

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدام صاف و لطیف باشه گفتم :

با اجازه پدرم و عمه ام و سایر بزرگترا بله .

صدای دست و کل همه ی فضا رو پر کرد ، عاقد از بهراد هم پرسید و بهراد سریع بله رو گفت .

حلقه ها رو آوردن ، بهراد حلقه منو برداشت و برای اولین بار دستمو گرفت ، تپش قلبم زیاد شد ، گر گرفته بودم .

حلقه رو داخل انگشتم برد و با کمی مکث دستمو به سمت لباش برد و روی دستمو بوسید ، صدای جیغ و صوت گوش آدمو کر میکرد ، ولی من دیگه متوجه اطرافم نبودم چون لذتی غیر قابل وصف کل وجودمو فرا گرفته بود .

نوبت من شد ، حلقه رو برداشتم و دست بهرادو گرفتم ، خیلی هیجان زده بودم ، حلقه رو داخل انگشت کردم دوباره همه دست زدن .

جام غسل رو برامون آوردن ، انگشت کوچیکمو داخل جام کردم و بعد از چند دور چرخوندن ، انگشتم رو به سمت لب های بهراد بردم ، برق شیطنت در چشمان بهراد دیدم ، دهانشو باز کرد و انگشت من در دهانش قرار گرفت ،

تمام وجودم میلرزید از شدت هیجان ، بهراد در کمال تعجب انگشتمو خیلی عمیق مکید و منم انگشتمو کشیدم عقب .

خیلی زود انگشت بهراد مقابل دهانم قرار گرفت ، لب هامو باز کردم و خیلی کم از غسل خوردم و اونم انگشتشو از دهانم خارج کرد .

صورت جفتمون از شدت هیجان قرمز شده بود ، هر دو اولین لمس با جنس مخالف اونم از نوع عاشقانش رو تجربه می کردیم .

کادو ها هم داده شد ، یه سرویس طلا با ساعت به من داده شد که بخدا اصلا حواسم نبود که کدومو کی بهم داد ، مدیونید که فکر کنید تمام حواسم به بهراد بود !

بالاخره بعد از چند تا امضا و چند تا کار دیگه من و بهراد با فیلمبردار حرکت کردیم سمت آتلیه .

وارد آتلیه که شدیم ، عکاس همونطور که با دوربینش سرگرم بود گفت :

آقا داماد کمک عروس خانم کن که حاضر بشه .

توی دلم به عکاس کلی فحش دادم ، آخه روان پریش من چجوری روم بشه که یه دفه جلوی بهراد با این پیرهن باز ول بچرخم ؟؟؟!!!!!!

بهراد بهم نزدیک شد ، قلبم بی قراری میکرد ، آروم دستشو آورد جلو و بند شنلمو کشید و شنلم باز شد و انحنای و گودی شونم مشخص شد ، لعنت به این یقه لباسم !

آروم انگشتشو حالت نوازش روی شونم کشید تا شنلم کامل از سرم روی زمین افتاد ، مردمک چشم هامون توی هم قفل شد ، گرم شده بود شدید ، طاقت نیاوردم و سرمو انداختم پایین .
با صدای عکاس جفتمون به خودمون اومدیم :

خب عروس برو از تکیه بده به این دیوار چوبی ، سرتو برگردون سمت دوربین ، آهان ، حالا چشماتو ببند ، دستاتو هم بزار روی دیوار ، خب آقا داماد بیا نزدیک عروس خانم ، نه نزدیکتر خیلی نزدیک ، خب حالا لباتو بزار روی گردن عروس ، چشماتم ببند .

اه لعنت به این عکاس عوضی ، داشتتم از گرما میمردم ، تمام عضلاتم منقبض شده بود ، آخه این ژستای خاک بر سری چیه !

نرمی لب بهراد آرامشی توام با معذب بودن بهم القا میکرد ، بالاخره با عکاس از این ژست رضایت داد ، یه دختره دیگه هم داشت فیلم میگرفت ، فکر کنم برای پشت صحنه کار بود .

بعد از چند تا ژست دیگه یه دفه عکاس گفت :

بچه ها یه لحظه صبر کنید الان میام .

رفت ، ما دوباره نگامون بهم افتاد ، این دفه بهراد نزدیکم بود خیلی زیاد ، جفتمون روی یه مبل نشسته بودیم ،

بهراد با دستش چونمو گرفت و سرشو آورد جلو و لباسو چسبوند به گوشم و گفت :

هنوز باورم نمیشه که این فرشته کوچولو خانمم شده !

تمام وجود بدنم گرم شد ، بهراد فصله ی بین دم گوشم و گونم بوید و روی گونم بوسه ای زد ، تمام بدنم بی حس شده بود ، بوسه اش تا روی گردنم ادامه داشت ، روی گردنم خیلی حساس بودم ، زدم زیر خنده ، ولی بهراد همچنان به بکار خودش مشغول بود .

که یه دفه با نور فلش دوربین به خودمون اومدیم ، دیدیم بله هم عکاس عکس گرفته و هم اون فیلمبردار ورپریده از اولش فیلم گفته ، آخه کارای خاک بر سری هم فیلمبرداری داره ؟؟؟؟؟!!!!!!

خلاصه بعد از کلی ژستایی که اکثرشون مثبت هیجده بود از آتلیه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم .

تو راه دستم زیر دست بهراد روی دنده بود ، فیلمبردار هم توی حلقمون بود ، اومده بود نشسته بود صندلی عقب ماشین و مدام دستور میداد ، آقا داماد دست عروسو ببوس ، عروس لبخند بزن ، داماد چشمک بزن ، عروس چشمتو جمع نکن ، داماد زیر چشمی به عروس نگاه کن ، دیگه نزدیک بود بگه عروس برو بشین تو بغل داماد ، والا بعید نبود ! عوضی نداشت دو دقیقه با هم تنها خلوت کنیم ...

وارد سالن که شدیم همه بلند شدن و شروع به دست زدن کردن ، حس جالبی بود ، اینکه مرکز توجه در یک مراسم شاد باشی .

نشستیم و چند تا از این دخترای نکبت که ترکیبی از فامیل خودم و بهراد بودن ریختن وسط ،
منگلا نمی فهمن نباید جلوی نامحرم برقصن ؟؟؟؟؟!!!!!!

داشتم از حرص می ترکیدم ، برگشتم ببینم بهراد در چه حاله که عین چی ذوق زده شدم آخه دیدم بهراد داره با چشماش منو قورت میده ، منم یه لبخند ملیح زدم و با ناز نگاهمو ازش گرفتم و به روبرو خیره شدم ولی حواسم بود که هنوز نگاهش به منه .

یه دفه فیلمبردار همه ی دخترارو از وسط جمع کرد و با جذبه گفت :

عروس و داماد میخوان برقصن ، هیچکس وسط نیاد حتی برای دادن شاباش .

منم حساب بردم چه برسه به مهمونای بدبخت ، بهراد گفت نمیرقصه و وایساد کنار .

آهنگ شروع شد :

گلشن گل بیارین براش حنا بزارین

بیار دود کن اسفند وای واسه عزیز و ناز دلبر

با اون عشق خدایی میاد با دل ربایی

وصال ماه والا عروس دست حنایی

چه نازه ماشالله عروس خوشکل والا

بین چقدر به هم میان همگی بگین ماشالله
تمام سعیمو میگردم که تند نرقصم و آروم و با ناز کمرمو تکون بدم ...
هر دو تا مهریونن قدر همو میدونن
تو راه شادی و غم کنار هم میمونن
چه نازه ماشالله عروس خوشکل والا
بین چقدر به هم میان همگی بگین ماشالله
چرخ می زدم و با عشوه به سمت بهراد رفتمو با لبخند نازی برایش بوس فرستادم
گلشن گل بیارین برایش حنا بزارین
بیار دود کن اسفند وای واسه عزیز و ناز دلبر
با اون عشق خدایی میاد با دل ربایی
وصال ماه والا عروس دست حنایی
چه نازه ماشالله عروس خوشکل والا
بین چقدر به هم میان همگی بگین ماشالله
بهراد با لبخند قشنگی برام دست می زد .

غذا داده شد ، ولی با وجود این دختره ایکیبری همون فیلمبرداره مگه تونستیم دو لقمه کوفت کنیم

!!!!!!!??????

مدام دستور میداد ...

بالاخره کم کم فامیل اومدن تبریک گفتن و رفتن ...

عمه اومد سمتمون و گفت :

بهراد جان با حنانه تشریف بیارید خونه ما .

چشم عمه جان ، مزاحم میشیم .

مراحمید پسرم ، فعلا خدانگهدار .

آخی عمم چه خوشگل شده بود ، قسمش داده بودم باید بره آرایشگاه و با سلیقه خودمم برایش یه لباس فوق العاده شیک خریده بودم ، خیلی جوونتر از سنش شده بود با کت و دامن شیرینی رنگ مخصوصا اینکه آرایشگر خیلی نایس موهاشو شینیون کرده و آرایشش هم خیلی شیک و زیبا بود .

الهه خانمم با اون کت و شلوار زرشکی ، موهای مش شده زرشکی قهوه ای که به زیبایی کامل شینیون شده بود و آرایشگ هم با مهارت تمام آرایشش کرده ، همینجوریش که جوونتر از سنش هست با تیپ شیک امروزش انگار خواهر بهراد بود نه مادرش .

حتی چند نفر از فامیلمون اومدن ازم پرسیدن :

این خانمه خواهر داماده ، پس مادرش کجاست ؟؟؟؟

الهه خانم با ماشین عمه اینا رفت ، منم شنلمو برداشتم که بهراد از دستم گرفت و گفت :

خودم تنت میکنم .

شنلو انداخت روی شونه هام ، کلاهشو کامل کشید روی سرم ، بندشو با دقت بست جوری که اصلا هیچ نقطه ای گردن و یقه ام مشخص نباشه .

دستمو گرفت و با هم از تالار خارج شدیم ، فیلمبردار بالاخره رفت !

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه ما .

در طول مسیرو دستمو لحظه ای رها نکرد ، وقتی که رسیدیم کمکم کرد پیاده بشم و بعد از قفل کردن ماشین وارد خونه شدیم .

والله ای اقوام نزدیک اومده بودن خونمون ، ما هم نشستیم روی مبل دو نفره ، داشتم از گرما میبختم .

بهراد :

کلافه شده بودم ، دوست داشتم هر چه زودتر با حنا نه تنها بشم ، دستشو اصلا از دستم خارج نمی کردم چون باعث آرامشم میشد وقتی دست نرم و لطیف و کوچیکشو میون دستام داشتم .

مامان نگاهش بهم افتاد ، فکر کنم حالمو فهمید چون رفت پیش عمه و یه چیزی در گوشش گفت ،

بعد هم اومد سمت ما و گفت :

حنا نه جان دخترم برید با بهراد داخل اتاق استراحت کنید .

قربون دهن مامانم بشم که میدونه چه موقعی چه حرفی بزنه .

لبخندی زدم و گفتم :

مرسی مامان .

با حنا نه بلند شدیم و رفتیم به سمت اتاقش .

اول حنا نه وارد شد و منم پشت سرش داخل رفتم و درو پشت سرم بستم و گفتم :

میشه کلید درو بدی ؟

همونطور که داشت شنلشو در می آورد گفت :

چرا!؟

با شیطنت در حالی که یه لنگ ابروم بالا پریده بود گفتم :

نمی خوام کسی مزاحم استراحتمون بشه ...

کشوی میزشو باز کرد و کلیدو درآورد و بهم داد ، درو که قفل کردم ، به سمتش برگشتم ، شنلشو روی صندلی انداخته بود و داشت با یه لبخند ملیح خودشو داخل آینه قدی نگاه میکرد .

قلبم خیلی بی قراری میکرد برای لمس عزیزدلم ، رفتم و پشت سرش ایستادم ، چشمش به من افتاد ، عشقو از نگاهش میخوندم ولی تابحال که مستقیم چیزی بهم نگفته بود .

دستامو دور کمر باریکش گذاشتم و از آینه توی چشماش خیره شدم و گفتم :

حنا نه ، خانم من ، عزیز دل بهراد ، عاشقتم خانومی .

کاملاً مشخص بود ذوق کرده چون لبخندش بیشتر شد ، چرخى زد و روبروى من قرار گرفت ، آخه
بى انصاف نميگه من چطورى در برابر اين همه زيبايى خيره کننده مقاومت کنم ؟؟؟!!!!!!!
توى چشمام خيره شد ، بعد روى پنجه پاش بلند شد تا قدش بهم برسه ، گردنشو کشيد و لباسو
آورد دم گوشم ، کمرشو محکم گرفته بودم که اذيت نشه ، اونم دستاشو روى شونه هام گذاشته
بود ، با صدای لطيفش گوشمو نوازش کرد :

بهراد

آروم گفتم :

جانم

تو از اين به بعد مرد منى ، مالى منى ، تنها ساکن قلبى ، بيشتر از اون چه که فکرشو بکنى
عاشقتم و دوست دارم عزيزم .

سرشو آورد پايين و دوباره توى چشمام خيره شد ، چونشو نرم توى دستام گرفتم و گفتم :
جز من با هيچ مرده ديگه اى اين قدر آروم و لطيف صحبت نکن .

بعد هم سرمو کج کردم و صورتمو نزديک بردم ، چشماش بسته شد ، منم چشمامو بستم و
صورتمو کامل بردم جلو ،

آروم شروع به بوسيدنش کردم ، تمام حس هاى خوب دورنم وجود داشت ، عشق ، لذت ، زندگى ،
محبت ، نفس ... بعد از يک دقيقه اونم شروع به همکارى کرد مشخص بود که بى تجربس منم
تجربه اى نداشتم و خوشحال بودم که اولين تجربه ام با عشق زندگيم بود .
آروم عقب کشيدم و سرمو پايين بردم و با لبهام شونشو لمس کردم .

حنايه با صدای کشيده اى گفت :

بهراد

لبامو برداشتم و گفتم :

جان بهراد

خودشو انداخت توى بغلم و گفت :

خوابم میاد !

خب خانومی بیا بخوابیم .

نمیشه که ، برو بیرون عمه هم صدا کن بیاد کمکم .

چشم عشقم .

از آغوشم اومد بیرون و منم بعد از باز کردن قفل در رفتم بیرون .

حنانه :

وایساده بودم تا عمه بیاد ، لبخند از روی لبام محو نمیشد ، چقدر با بهراد بودن شیرین و دلچسبه ، مشخص بود اولین باری هست که کسیو می بوسه با این حال اول آروم و با لطافت شروع کرد که من اذیت نشم ، عزیزم چقدر در عشقم !

یه دفه در باز شد و بهراد دوباره اومد داخل ، پرسشی نگاش کردم ، لبخند شیطونی زد و گفت :

هم عمه زینب و هم مامانم درگیر پذیرایی و صحبت هستن اصلا متوجه نمیشن من چی میگم .

دستمو به کمر زدم ، شروع کردم به خاروندن سرم و گفتم :

حالا من چیکار کنم !!!

اومد جلو و گفت :

خانمم خودم کمکت می کنم .

اخمی کردم و گفتم :

لازم نکرده .

اومد پشت سرم و دستمو بالا گرفت ، تنگی لباسم از بین رفت و شل شد ، بازومو نوازش کردو دم گوشم گفت :

هر وقت لباستو عوض کردی به گوشیم تک بزنی پیام .

من بدبخت موندم و بهراد ، به زور خودمو عقب کشیدم و سرفه ی مصلحتی ای کردم و گفتم :

چیزه ، اووووووووووم ... میدونی ...

یه دفه بهراد زد زیر خنده ، حالا نخند کی بخند ، منم دیگه نتونستم ظاهرسازی کنم و قهقهه ام به هوا رفت .

بالاخره وقتی تونستیم خندمونو کنترل کنیم بهراد با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفت :

زن و شوهر خیــــــــــــــــلی تفاهم دارن ، هر دو عین هم هستن .

تقه ای به در خورد با بفرمایید گفتن من ، عمه وارد شد و گفت :

بچه ها برنامتون چیه ؟

من سریع گفتم :

عمه من خیــــــــــــــــلی خوابم میاد .

خیلی خب پس شما استراحت کنید ، در ضمن عاطفه با شوهرش بیرون نشستن ولی نگران نباشید چون عاطفه گفت که فعلا نشستن .

عمه که بیرون رفت ، مونده بودم چجوری صورتمو تمیز کنم !

آخه من که هیچ لوازم آرایشی نداشتم .

دستشویی هم که نمیتونستم برم چون باید از پذیرایی رد میشدم که اونجا هم فامیل محترم نشسته بودن .

سردرگم مونده بودم که بهراد گفت :

خب به عاطفه خانم زنگ بزن بگو برات یه چیزی بیاره صورتتو پاک کنی .

تو فکر منو میخونی ؟؟؟!!!!!!

خنده ای کرد و گفت :

آخه قیافت تابلوئه عزیزم .

به عاطفه زنگ زدم اونم از خدا خواسته فوری اومد و گفت :

سلام آقا بهراد ، سلام حنانه جان ، تبریک میگم انشالله به پای هم سنگ پا نه بیخشید پیر بشید ... چون میدونستم با یه همچین مشکلی برمیکخوری برات شیرپاکن آوردم .

با کمک عاطفه صورتمو پاک کردم ، حالا مونده بودم لنزا رو چجوری دربیارم ، بهراد گفت :

حنانه جان سعی کن پلک نرنی تا من برات دربیارم .

بالاخره با هزار مکافات بهراد لنزا رو درآورد ، عاطفه هنوز کامل درو نبسته بود که پریدم روی تخت دیگه چون تو بدنم نمونده بود از خستگی .

بهراد هم کتشو درآورد ، خواست کراواتشو باز کنه که سریع گفتم :

نه بهراد بزار من برات باز کنم .

تعجب کرده بود که گفتم :

آخه من خیلی دوست دارم کراوات باز کنم ولی کسیو نداشتم تا حالا که ...

بهراد با لبخند نشست لب تخت ، منم سریع پریدم جلو و گره کراواتشو باز کردم و از دور گردش درآوردم و روی صندلی انداختم ، سرمو که آوردم بالا دیدم نگاه بهراد به لبامه ، دستمو روی لباش گذاشتم و گفتم :

نه بهراد بخدا خیلی خوابم میاد .

بعد هم پریدم و پشتمو کردم و خوابیدم ، هنوز چشمامو نبسته بود که دستای بهراد دورم حلقه شد و منو چسبوند به خودش ، چشمامو بستم و به ثانیه نکشیده خوابم برد .

با حس بوی خوبی که مشامم رو پر کرده بود از خواب بیدار شدم ، چشمامو که باز کردم گردن بهرادو دیدم ، یه نگاهی به خودم انداختم ، دیدم بله به صورت فشرده و مچاله شده در بغل آقامون دارم له میشم ، همچین منو محکم گرفته بود انگار میخواستم فرار کنم !

لامصب پیرهانشو درآورده بود ، شوهرم چه هیكل مانکنی داره ، هر چی سعی کردم نتونستم تکون بخورم ،

چونش بدجور بهم چشمک میزد که بیا منو بوس کن ، نه حنانه تو نباید این کارو بکنی ، زشته پیش خودش میگه این دختره چقدر هوله ، هنوز مهر عقدمون خشک نشده مدام منو میبوسه .

هر چی صبر کردم آقا بیدار نشد ، دیگه بالاخره نتونستم خودمو کنترل کنم ، لبامو روی چونش گذاشتم و عمیق بوسیدم ، اصلا علاقه ای به برداشتن لبام نداشتم ، بوسه زیادی طولانی شد ، یه دفه صدای بهراد رو شنیدم :

خانمی ، خوشمزس !؟

برخلاف میل لبامو برداشتم و گفتم :

نخیرم ، اصلا .

پس چرا بی خیال نمی شدی !؟

اه بهراد بدجنس نشو دیگه !

خنده مستانه بهراد لبخند رو لبام نشوند ، بهراد لباساشو پوشید و بیرون رفت ، منم تی شرتو شلوارم رو با مانتوی راسته و لخت شیری رنگ و شلوار سفید راسته عوض کردم ، روسری شیری که روش خطوط سفید داشت رو هم مدل لبنانی بستم و بیرون رفتم .

اووووووووف هنوز اقوام محترم نرفته بودن !

بهراد کنار خودش برام جا خالی گذاشته بود ، با لبخند رفتم و نشستم ، بهراد سریع دستامو تو دستش قفل کرد .

یهو چشمم به بابا و الهه خانم افتاد ، اخمم توی هم رفت ، هر دو لبخند زده بودن و خیلی گرم با هم صحبت میکردن !

صدای نزدیک بهراد منو به خودم آورد :

نبینم خانمم اخم کرده باشه !

اخمم باز شد و برگشتم رو به بهراد لبخند ملیحی زدم ، ولی توی دلم آشوب به پا بود ، میترسیدم خیلی میترسیدم نمی دونم از چی !؟

حتی میترسیدم حدس مزخرفی که تو ذهنم رژه میرفت رو دربارش فکر کنم !

بالاخره ساعت ۷ شب اقوام محترم رفع زحمت کردن و رفتن ، چادرمو سرم کردم و همگی حاضر و آماده سوار دو ماشین شدیم و برای شام به رستوران رفتیم .

توی مسیر با آقامون حرفای عاشقانه زدیم و خلاصه خیلی حال داد ، وقتی رسیدیم همگی با هم پیاده شدیم و وارد رستوران مجلل و بزرگ شدیم .

دور یه میز ۶ نفره نشستیم و یه صندلی خالی موند ، منم کیفمو روی صندلی خالی گذاشتم ، وقتی همه نشستیم دلم میخواست از حرص بمیرم ، چرا الهه خانم پیش بابای من نشسته بود
!!!!!!!!!!!!!!

همینجوری که بغ کرده نشسته بودم گارسون منو رو آورد ، هر کسی چیزی سفارش داد من و بهراد هم غذای مخصوص سرآشپز دو نفره سفارش دادیم .

هر لحظه عصبی تر می شدم ، بابا به الهه خانم زیادی توجه میکرد !

یه دفه دستم گرم شد ، قلبم بی قرارم منظم شروع به تپیدن کرد ، برگشتم بهراد دستمو توی دستش گرفته بود و میفرشد ،

دم گوشم گفت :

اگر قراره اتفاقی هم بیفته ، اتفاق خوبییه که ، چرا اخم عزیز دل بهراد !!!!!!

ناله کردم :

نمیخوام بهراد ، نمیخوام .

بهراد تعجب کرده بود که غذا رو آوردن ، شروع به خوردن کردیم ، بهراد مدام غذا تو دهن میزاشت ، هی با چشم و ابرو اشاره میکردم که زشته ولی اصلا اهمیتی نمیداد منم زدم به رگ بی خیالی .

بعد از رستوران ، الهه خانم با بهراد رفت و منم با عمه و بابا به سمت خونه حرکت کردیم ،

وقتی رسیدیم خونه به بهراد اس دادم که رسیدم آخه عشقم گفته بود بهش حتما خبر بدم اونم جواب داد که رسیده ، عمه چایی دم کرد ، همگی دور هم جمع شده بودیم و چایی میخوردیم ، عمه چند بار اومد یه چیزی به من بگه که بابا جلوشو گرفت و نذاشت ، خیلی مشکوک شده بودم و فکر میکردم قضیه به الهه خانم ربط داشته باشه .

بعد از چایی حولمو برداشتم و به حمام رفتم ، وقتی از حمام اومد بیرون دیدم از بهراد اس دارم ، سریع لباس عوض کردم و شروع به اس بازی با آقامون کردم ، تا دیروقت مشغول اس بازی

بودم ، دیگه به زور من شب به خیر گفتیم آخه جفتمون صبح قرار بود بریم سرکار ، اومدم بخوابم که تشنم شد .

آروم از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم که توی مسیر دیدم چراغ اتاق بابا روشنه ، تصمیم گرفتم برم پیش بابا یه ذره باهش حرف بزنم ، وقتی رسیدم دم اتاق صدای صحبت بابا و عمه رو شنیدم ، کنجکاویم باعث شد پشت در اتاق بیاستم و به حرفاشون گوش بدم :
بالاخره که چی برادر من؟! آخرش که میفهمه !

زینب جان ، این دختر روحیش حساسه ، خودم یواش یواش بهش میگم که روحیش لطمه نخوره ، تازه عقد کرده ذوق داره نمی خوام شادیشو خراب کنم .

علیرضا! این دختر که دیگه بچه نیست ، پس فردا میخواد یه زندگی رو اداره کنه ، بخدا خیلی لوسش کردی البته خودمم مقصرم ، منم خیلی لی لی به لالاش گذاشتم .

نه خواهرم این جوریه هم که میگی نیست ، حنانه دختر منطقی ای هستش مطمئنم اگر به مرور زمان بهش بگم برخورد خوبی داره .

چجوری میخوای به مرور زمان بهش بگی که میخوای با الهه ازدواج کنی .

خب من فکر می کنم ...

وای پام به گلدون خورد ، بابا و عمه سریعتر از اونی اومدن که من بخوام عکس العملی نشون بدم ،

جفتشون متعجب بهم نگاه میکردن ، مثل همیشه وقتی که بغض داشتم چونم لرزید و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :

بابا ، عمه ، هر وقت من مردم ، جنازم اومد توی این خونه بابا میتونه تجدید فرارش کنه !
بعد هم سریع به اتاقم رفتم .

گوشیمو برداشتم و آهنگ مادر بابک جهانبخش رو پلی کردم :

تا بگویم مادر من چه خراب بی تو حالم

تو بمون بازم دوباره بده فرصت و مجالم

وقتی رفتی حسرت بوسه رو دستای نحیف
مونده اکنون روی بغض آرزوهای محالم
کاش میشد فقط یه لحظه پا بزاری توی خوابم
تا برای آخرین بار من ببوسم روی ماهت
یه روزی میاد من و تو برسیم به هم دوباره
دست گرمت و بگیرم بمیرم واسه نگاهت
ای تمام باور من رفتن تو باورم نیست
مادر من مادر من سایه ی تو بر سرم نیست
بی تو تنها و غریبم یه خزون زده تو پائیز
ای همه شور و امیدم ای تموم باور من
با تو تا آخر دنیا یه همیشه شاعرم من
جز تو و یادت مبادا آرزوی در سر من
ای تمام باور من رفتن تو باورم نیست
مادر من مادر من سایه ی تو بر سرم نیست
زجه میزدم ، گریه امونمو بریده بود ، سرمو توی بالشت فشار میدادم تا صدام بیرون نره .
خدا من مامانمو میخوام ، مامانم کجایی؟؟
من نمیخوام هیچ کسیو کنار بابام بینم ! من طاقتشو ندارم ! دق میکنم و میمیرم !
خدا چرا من از اول بی مادر به دنیا اومدم ؟؟؟!!!!!!
چرا من ؟؟؟!!!!!!
چرا من نباید مادر داشته باشم ؟؟؟!!!!!!

با گریه بالاخره خوابم برد ، تا خود صبح کابوس میدیدم ، صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم ، چشمم میسوخت .

وقتی دستشویی رفتم و خودمو داخل آینه دیدم نزدیک بود از پس بیفتم ، پلکام پف کرده بود ، چشمم دو کاسه خون بود .

ژل مخصوص شست و شوی صورتمو برداشتم و با آب سرد صورتمو باهاس شستشو دادم ، وضعیتم کمی بهتر شد ،

کرم دست و صورتمو زدم ، ضد آفتاب هم زدم ، برق لبی هم زدم ، هنوز لوازم آرایش نداشتم .

مانتو و شلوار فرم بانک رو پوشیدم ، با برداشتن چادر و کیفم از اتاقم بیرون اومدم ،

بابا و عمه پشت میز نشسته بودن و صبحانه میخوردن ، با اخم زیر لب سلامی کردم و داشتم به سمت در میرفتم که عمه گفت :

حنانه بیا صبحانه بخور .

میل ندارم .

باشه هر جور صلاحته !

از تعجب چشمم گرد شده بود ، عمه اصلا اخلاقی اینطوری نبود ، همیشه به زور یه لقمه بهم میداد !

چیزی نگفتم و کفشمو پوشیدم ، بهراد پایین منتظرم بود ، تا دیدمش اخمام از هم باز شد .

کلا دلیلش برام مشخص نبود ولی انگار چند سال بود که بهرادو میشناختم ، یه حس نزدیکی خاص بهم داشتم !

با اشتیاق گفتم :

سلام

سلام خانم

درو برام باز کرد و نشستیم ، بعدش هم خودش سوار شد ، دکمه پخش ماشینوزد و رادیو روشن شد ، من هیچ چیزی نمیشنیدم چون تو فکر بابا و رفتار عجیب عمه بودم ، در افکار خودم غرق شده بودم که صدای بهراد رشته افکارمو پاره کرد :

حنانه جان ، عزیزم ، خانومی ...

بله بله

رسیدیم عزیزم .

آهان ، باشه ، مرسی ، خدانگهدار

اومدم پیاده بشم که بهراد دستمو گرفت ، برگشتم ، با اون یکی دستش چنمو گرفت و توی چشمام خیره شد و گفت :

حنانه من طاقت اینو ندارم که حتی برای یه لحظه غم توی چشمات باشه ، چی شده ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

فعلا چیزی نپرس بهراد ... خدانگهدار

خداحافظت ، مواظب خودت باش .

تو هم همینطور .

وارد بانک شدم و رفتم سرکارم ، تا پایان ساعت کاری مدام توی فکر بودم و اصلا نفهمیدم زمان چجوری گذشت !

وقتی رسیدم خونه خیلی خشک سلام کردم و اومدم برم سمت اتاقم که عمه صدام کرد ، ایستادم ولی برنگشتم :

علیرضا و الهه تصمیم گرفتن با هم ازدواج کنن .

برگشتم و گفتم :

خب ؟

خواستم بهت خبرشو داده باشم که بعدا نگی بهم نگفتید .

عصبی گفتم :

و نظر من هم اصلا اهمیتی نداره ؟؟؟!!!

نه ، چون اینا که بچه نیستن بخوان از همه نظر بخوان ، در ضمن تو بچه ی علیرضا هستی تو که
براش تصمیم گیری نمیکنی !
داشتم از حرص میترکیدم ، به بابا نگاه کردم ، رلکس داشت روزنامه میخواند .

بهراد:

وای آقای دکتر شما بهترین هستید ، خیلی قشنگ تونستین بیماری اون آقا رو تشخیص بدید .
خدایا خودت یه صبر زیادی بهم بده برای تحمل این دختره وراج با این صدای
جیغش ،

این دختره نمی دونم چجوری ولی جدیدا اومده تو این بیمارستان و مدام دنبال من راه افتاده و
پشت سر هم حرف میزنه ، فکش درد نگرفت اینقدر که حرف زد ؟؟؟!!!!!!!

همینجور که داشت حرف میزد یه دفه جدی برگشتم سمتش ، متعجب نگام کرد که گفتم :

من نمی دونم این بیمارستان به این عظمت شما هیچ کاری نداری از صبح راه افتادی دنبال من
!!!!!!

مونده بود چی بگه ، دست و پاشو گم کرده بود ، سرشو انداخت پایین و با یه معذرت خواهی رفت ،

یعنی با همین یه جمله از شرش خلاص شدم ؟؟؟!!!!!!!

کاش زودتر گفته بودم ، سردرد گرفتم از وراجی هاش !

ناهارو که خوردم ایستگاه پرستاری پیجم کرد برای عمل جراحی که باید انجام میدادم ،

عمل جراحی سنگین و سختی بود و ۶ ساعت طول کشید ولی ارزشش رو داشت چون آخر موفقیت
آمیز تموم شد ،

خیلی خسته شده بودم و انرژی زیادی ازم گرفته شده بود، وارد اتاقم که شدم روپوشمو درآوردم و با برداشتن وسایلم از اتاق بیرون اومدم، گوشیمو چک کردم حانه و مامان چندین بار زنگ زده بودن ، یادم رفته بود بهشون خبر بدم جراحی دارم ، اول زنگ زدم مامان از نگرانی درش آوردم بعد هم به حانه زنگ زدم صداس گرفته بود ، مطمئن بودم از موضوعی ناراحته و این باعث میشد منم اذیت بشم چون طاقت ناراحتیشو نداشتم ،

ولی گفته بود چیزی نپرسم میخواستم به حرفش احترام بزارم .

وقتی رسیدم خونه اول یه دوش گرفتم بعد شام خوشمزه دستپخت مامانو خوردم .

بعد از اینکه از مامان تشکر کردم ، روی مبل نشستم ، خیلی خسته بودم ، سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم ، با صدای خسته نباشی مامان چشمامو باز کردم ، یه چایی جلوم گذاشته بود ، لبخندی زدم و تشکر کردم ،

حس کردم میخواد یه چیزی بگه پس گفتم :

بگو مامان جان .

با تعجب گفت :

چیو ؟

همون چیزی که از موقعی که اومدم میخواستی بهم بگی و نگفتی .

سرشو انداخت پایین و آرام گفت :

خب پسرم ، میدونم خسته ای پس حرفمو کوتاه می کنم ، آقای شکبیا ازم خواستگاری کرده .

تعجب نکردم چون خودم یه چیزایی فهمیده بودم ، چاییمو برداشتمو گفتم :

خب ؟

خب میخواستم نظر تو رو بپرسم .

جرعه ای از چاییمو خوردم و گفتم :

نظر خودت چیه مادرم؟

با خجالت گفت:

خب به نظر من مرد موقر و محترمی.

عمه و حانان در جریان هستن؟

آره

راضی هستن؟

زینب آره ولی حانان رو نمی دونم.

نگران شدم و گفتم:

نظر حانان خیلی مهمه.

خب منم فرداشب دعوتشون کردم به بهانه پاگشا بعد از عقد، زینب گفت همون فرداشب این موضوع رو مطرح میکنه.

خوبه ...

چاییمو سر کشیدم و با گفتن شب به خیر به اتاقم رفتم، گوشیمو برداشتم و به حانان زنگ زدم، نزدیک یک ساعت باهاش حرف زدم ولی از موضوع امشب چیزی بهش نگفتم، صدایش میلرزید، قلبم از ناآرومیش گرفت، به کم بهش جملات عاشقانه گفتم و نازشو کشیدم صدایش آروم شد..

حانان:

برای آخرین بار خودمو داخل آینه چک کردم، مانتو قرمز ساتن تا سر زانو هام با شلوار سفید لوله تفنگی وشال سفید هارمونی قشنگی به وجود آورده بود، آرایشمم در حد یه پنکک و خط چشم و رژ کمرنگ قرمز بود.

با برداشتن کیف قرمزم بیرون رفتم، کفش قرمزم که لژ مخفی داشت پام کردم.

در طول مسیر عمه و بابا مدام پیچ میگردن، سعی کردم خودمو عادی جلوه بدم و هیچی نگفتم.

وقتی رسیدیم ، زود پیاده شدم و با اومدن عمه و بابا بعد از باز شدن در داخل رفتیم .
با دیدن بهراد مثل خری شدم که کیلو کیلو بهش تیتاپ دادن .
با الهه خانم هم سلام و علیک کردم ، بهراد سریع دستمو گرفت و داخل اتاقش برد .
وارد اتاقش که شدیم دکوراسیون سفید و قرمزش توجهمو جلب کرد با تعجب گفتم :
بهراد تو قرمز دوست داری ؟

عاشق این رنگم .

چادرمو درآوردم ، اصلا حواسم به بهراد نبود ، داشتیم وسایل اتاقشو نگاه میکردم ، در این حین
روسریمو درآوردم

، سه دکمه مانتومو هم باز کردم و با یه حرکت از تنم خارج کردم ، مانتو و روسریمو روی صندلی
قرمز پرت کردم ، یه دفه چشمم به عروسک خرس کوچولو پشمالوی سفید گوشه اتاق افتاد برش
داشتم و با خنده رو بهراد گفتم :

وای من با یه پسر کوچولو.....

حرفم تو دهنم ماسید ، بهراد یه جور خاصی بهم خیره شده بود ، تعجب کردم!

نکنه زیپ شلوارم بازه ؟؟؟؟

یا لباسم پاره شده ؟؟؟؟؟

سریع جلوی آینه رفتم ، وای!!!!!!!!!!!! ای خدای من !

بیچاره بهراد حـق داشت !

من احمق حواسم نبود که زیر مانتو تاپ دو بنده گوجه ای که بسیار تنگ هست و یقه بازی داره
پوشیدم ،

مخصوصا با شلوار سفید تنگی که من پوشیده بودم خیلی نافرمانهمواری های بدنم خودشونو به
رخ بیننده میکشیدن .

از داخل آینه قرار گرفتن بهرادو پشت سرم دیدم .

دستاش دور کمرم قرار گرفت ، چونشو روی شونم قرار داد و چشماشو بست و گفت :

حمام بودی ؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

آره .

خیلی بوی خوبی میدی ، بوی عشق میدی .

چشماشو باز کرد و از توی آینه بهم خیره شد و گفت :

بهت گفته بودم اندامت فوق العادست؟؟؟

نه نگفته بودی !

حالا میگم ، اندامت خیلی قشنگه ، روفرم و متناسب ، همه اعضای بدنت با هم تناسب داره .

سرخ شدم ، چشماش روی تک تک اعضای بدنم میچرخید ، منم داشتم از خجالت آب می شدم آخه لباسم مناسب نبود .

به شدت کلافه شده بودم ، یه دفه گفتم :

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای بهراد عزیزم منو قورت دادی بخدا .

مستانه زد زیر خنده ، بعد از اینکه خندش تموم شد منو برگردوند ، چونمو بالا گرفت و سرشو آورد جلو ، گلوم شکار شد ، بوسه ریز و آرومی میزد ، به شدت هوا گرم شده بود .

دستاش پشت کمرم بود با نوازش منو از خود بی خود کرده بود .

نمی دونم چجوری تا تخت حرکت کردیم که یه دفه پای من به تخت خورد و پرت شدم روش ، بهراد هم روم خیمه زد ، دستش رفت سمت تاپم که یه دفه ضربه ای به در خورد و پشت سرش صدای الهه خانم اومد :

بچه ها بیاید میوه و چای .

ما دو تا رو میگی !

عین لبو سرخ شده بودیم و نفس نفس می زدیم ، بهراد بلند شد و گفت :

لباستو عوض کن زود بیا .

خودشم سریع رفت بیرون ، وای خداروشکر وگر نه معلوم نبود چه غلطی می کردیم !

بلوز قرمزمو که آستین سه ربع و یقه هفتی داشت تنم کردم و بیرون رفتم .

کنار بهراد نشستم ، الهه خانم فوری جلومون چای و میوه گذاشت ، میوه ها رو پوست گرفتم و حلقه حلقه کردم و جلومون گذاشتم ، بهراد خودشو لوس کرده بود میگفت خودت باید تو دهنم بزاری ، بعد نمیزاشت منم بخورم میگفت خودم باید تو دهنم بزارم ، خلاصه بعد از اینکه همه بهمون خندیدن رفتیم سر میز شام ، منم یه تعارف الکی زدم به الهه خانم که کمک کنم اونم نداشت خداروشکر .

بعد از شام دور هم نشسته بودیم و میگفتیم و میخندیدیم که یه دفه عمه گفت :

خب الهه جان و بهراد جان موافقید برای جمعه هفته دیگه بریم محضر که شما و علیرضا عقد کنید ؟

من سیخ نشستم سرجام و اخمام توی هم رفت ، الهه در حالی که سرشو پایین انداخته بود گفت :

بهراد که مخالفتی نداره ولی من هنوز نظر خانانه جان رو نمی دونم ؟

نگاه ها به سمت من معطوف شد ، کم آورده بودم ، نمی دوستم چی بگم ؟!!!

الهه زن خوبی بود ولی مشکل از من بود که برام سخته یک زن دیگه رو کنار بابا ببینم !

پوز خندی زدم و گفتم :

مگه نظر من هم این وسط اهمیتی داره ؟!!!

شماها که حرفاتونو زدید ، قرارهاتون رو اکی کردین ... دیگه من چه کاره ام ؟!!!

الهه لبخندی زد و گفت :

عزیزم این حرفا و نزن ، نظر تو برای همه ما خیــــــــــــــــلی مهمه .

سعی کردم یه لنگه ابرومو بندازم بالا :

که اینطور ... پس باید صادقانه بگم که من مخالفم !

عمه معترض گفت :

حنا نه !

جانم عمه جان ؟

این حرفا جاش اینجا نیست .

از جام بلند شدم و گفتم :

پس جاش کجاست عمه جان ؟؟؟!!!!

کجا برم بگم دوست ندارم زنی کنار بابام بیاد ؟؟؟

به کجا رو بیارم بگم که تحمل زن بابا ندارم ؟؟؟

به کی بگم که من هیچ وقت مادر نداشتم و بابا هم فقط تونست در حقم پدری کنه ...

ولوم صدام اومد پایین تر و با صدای خسته گفتم :

اینقدری سرگرم کار و ماموریت هاش بود که فقط وقت داشت در حقم پدر کنه ، دوازده سال توی

تنهایی بزرگ شدم ،

یادمه روز اول مدرسه ، قرار بود با بابا برم ، توی ماشین بودیم که زنگ زدن و خبر دادن زودتر بره

چون ماموریت فوری پیش اومده بود ، از نیمه راه منو با تاکسی فرستاد ، وقتی رسیدم مدرسه پر

بود از دختر بچه های همسن خودم که همشون دست در دست مادرهاشون بودن ... میون اون همه

جمعیت فقط من تنها بودم ، چند نفر گریه میکردن و حاضر نبودن از مادرهاشون جدا بشن ، یه

سری با ذوق برای مامانشون دست تکون میدادن ، وقتی سر کلاس نشستیم متوجه شدم دو تا

مادر هم سر کلاس نشستن چون دخترهاشون زیادی بیتابی کرده بودن و من مادری نداشتم که

بخوام براش بیتابی کنم یا بخوام براش دست تکون بدم ...

تا دوازده سالگی که عمه اومد ، عمه خیلی سعی میکرد برای من مادری کنه ولی مگر کسی میتونه

جای مادر خودمو بگیره ؟؟؟؟؟!!!!

بدون مادر بزرگ شدم ، سعی میکردم با درس خوندن از یاد ببرم که مادر ندارم ، دبیرستان تموم شد و وارد دانشگاه شدم و همون ماموریت های بابا که باعث شد من در تنهایی بزرگ بشم مسبب به کما رفتن من شد ...

بعد از ۲۳ سال زندگی از محبت مادری محروم بودم حالا که داشتم تازه مزه عشقو تجربه میکردم باید اینطوری خوشیمو ناخوش کنید ؟؟؟؟؟
قطره اشکی روی گونم لیز خورد ...
عمه گفت :

حالا که چی ؟ یعنی پدرت حق زندگی نداره ؟
با بغض گفتم :

منم حق زندگی داشتم ولی کودکی نکردم ، شیطنت های نوجوونی برام بی معنی بود ، حالا بابا تو این سن یاد حق زندگی افتاده ؟

تا وقتی که سرگرم کارش بود و من تنها بودم حق زندگی نداشتم ؟؟؟؟؟!!!!

حالا که تقریبا تنهاست یادش افتاده ؟؟؟؟؟!!!!

شما که تا حالا با من به نرمترین حالت ممکن رفتار میکردین چی شده یه دفه شدید دشمن سرسخت من ؟؟؟؟

پوزخدی زدم و رو به الهه گفتم :

الهه خانم ماشالله چقدر هنرمندید ، معلوم نیست در عرض چند وقت بابامو یاد حق زندگی انداختید !

عمم با من مثل دشمن خونی کردید !

شروع به کف زدن کردم که یه دفه بهرادو روبروم دیدم ، خیلی خشن گفتم :

من کاری به مشکل بینتون ندارم و دخالتن نمیکنم ولی کسی حق نداره به مادر من توهین کنه .

اشکام راه باز کرده و کل صورتم خیس شده بود ، باورم نمیشد بهراد از من که طرفداری که نمیکرد هیچ داشت از مادرش جانبداری میکرد !!!!!

الهه سریع با تشر گفت :

بهراد! آدم زنده نیازی به وکیل و وصی نداره ، من خودم بلدم به چه شکل جواب بدم ، شما لطفا از طرفداری از من حرفی نزن .

بهراد ساکت شد و چیزی نگفت ، دیگه تحمل اون جو رو نداشتم ، سریع داخل اتاق بهراد رفتم و مانتو و چادرمو پوشیدم و با برداشتن کیفم دوباره داخل پذیرایی اومدم ، در حالی که صدام از شدت بغض می لرزید گفتم :

من میخوام برم خونمون .

بابا جلوم ایستاد و با آرامش و جوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده گفت :

خانم بختیاری دست شما درد نکنه ، خیلی ممنون بابت زحمات امشبتون ، ما دیگه رفع زحمت میکنیم .

الهه نزدیک ما ایستاد و گفت :

خواهش میکنم آقای شکیبا ، زحمتی نبود ، رحمت بودین ...

بابا با بهراد هم دست داد و خیلی عادی خداحافظی کرد و رفت بیرون ، منم زیر لب خداحافظی کردم اومدم برم که الهه دستمو گرفت و با لبخند و صدایی آرامش بخش گفت :

دختر گلم ، من دلم نمیخواد که از من ناراحتی به دل بگیری ، در ضمن تا تو راضی نباشی من هیچ وقت کنار پدرت به عنوان همسر قرار نمیگیرم ، پس منو نه به چشم مادرشوهر بلکه به چشم مادرت ببین ، باور کن به اندازه بهراد دوست دارم نه کمتر نه بیشتر ، دوست ندارم یه قطره اشک به اون چشمای نازنینت بیاد .

چقدر این زن باشعور بود ، ناخودآگاه خودمو تو آغوشش جای دادم ، بوی محبت میداد ، منو در آغوشش فشرد ، بدون اینکه به بهراد حتی نگاه کنم با الهه خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم ، داخل ماشین که نشستم خیل زود عمه هم اومدم و به سمت خونه راه افتادیم . در طول مسیر عمه چند بار خواست حرفی بزنه که با اشاره چشم و ابرو بابا سکوت کرد .

وقتی رسیدیم خیلی زود داخل اتاقم رفتم و درب اتاقمو قفل کردم و به پشتش تکیه دادم ، لیز خوردم و روی زمین نشستم ، با اینکه این اتفاق برام خیلی سخت بود ولی رفتار بهراد از همش برام خیلی سختتره ،

اینکه عشقم ، همسرم ، کسی که خیلی دوسش دارم ازم حمایت نکنه قبولش مشکله !
نمی دونم چند دقیقه تو همون حالت به روبروم خیره بودم ، متوجه شدم عمه میخواست چند باری سراغم بیاد بابا جلوشو گرفت ، با زنگ گوشیم به خودم اومدم ، گوشیمو از کیفم درآوردم ، عکس بهراد بهم لبخند میزد ولی نمیتونستم ببخشمش ، زنگ گوشیمو قطع کردم و انداختمش روی تختم .

لپ تاپمو روشن کردم و آهنگی از مرتضی پاشایی که وصف حالم بود پلی کردم :

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم ، دوباره عطر و نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت ، دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو

این قلب بی قرار و از تو دارم

این حس انتظار و از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دار و از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه ، دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندمو یه سایه توی خونه ، میترسم اونم حتی رفتنی شه

از تاکسی پیاده شدم ، نگاهی به تابلو بیمارستان انداختم ، باید تکلیفمو با بهراد مشخص میکردم ، با گریه و زاری چیزی حل نمیشد ، از اون شب تا حالا جواب تماس ها و اس ام اس هاشو ندادم چون واقعا اعصاب نداشتم .

تا امروز که یک مقداری بر خودم مسلط شدم و مقداری هم به بهراد حق دادم و اینکه هر مساله ای با حرف زدن حل میشه ...

به قول معروف هوا بس ناجوانمردانه سرد است ، شال گردنمو بالاتر آوردم و تا روی بینی کشیدم ، چادرمو کمی بالا گرفتم تا داخل چاله های آب خیابون نره ، هنوز دو قدم برنداشته بودم که ...

چادرم از دستم رها شد ، نفسم بالا نمیومد ، شال گردنمو پایین کشیدم ، نفس لرزانی از دهانم بخاری روی هوا تشکیل داد ، تمام دنیا با بزرگیش برام تنگ شد ، دستام شل شد و کنار بدنم افتاد و به دنبالش کیف دستیمم روی زمین افتاد ،

یهو با صدای بوق ممتد ماشین به خودم اومدم ، متوجه شدم وسط خیابون ایستادم ، کیفمو برداشتم و اومدم برم که صدای بهرادو شنیدم که اسممو صدا میزد با قدم های لرزون سریع به پیاده رو رفتم ، آب چاله ها به تمام لباسم پاشیده شد ، بدون توجه شروع به دویدن کردم صدای قدم هاشو دنبالم می شنیدم سرعتمو بیشتر کردم و اینقدر داخل کوچه پس کوچه شدم تا گم کنه ، نمیدونستم دقیقا دارم کجا میرم فقط میدونستم باید از اون محیط دور بشم اون هوا برای نفس کشیدنم آلوده بود ...

اینقدر راه رفتم که پاهام دیگه جون نداشتن ، وقتی متوجه گذر زمان شدم که دیدم هوا تاریکه ، روی تک پله خونه ای نشستم و گوشیمو از کیفم درآوردم ۱۰۰ تا میس کال و ۴۰ تا اس داشتم ، همون موقع دوباره گوشیم زنگ خورد بابا بود دایره سبزو بزرگ کردم و دم گوشم گذاشتم ، صدای فریادش پرده گوشمو لرزوند :

حنا_____انه کجایی؟؟؟؟

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم :

بابا فقط بیا دنبالم ...

بابا با صدایی که آروم شده بود گفتم :

کجایی الان ؟

نگاهی به اطراف انداختم ، خیابون ناآشنایی بود ، به تابلو نگاه کردم و اسمشو برای بابا گفتم ،
گفتم سریع خودشو می رسونه ، نگاهی به میس کالا انداختم ، ۵۴ تا بهراد و ۴۶ تا هم بابا و عمه

بود ، اس ها هم ۳۸ تا مال بهراد بود و دو تا هم بابا که کجایی و جواب بده ، همه اس های بهرادو
نخونده پاک کردم ...

از گوشیم یه آهنگ پلی کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم :

داری از چشمام می افتی
میدونی دست خودم نیست
اره من ازت بریدم
اما تقصیر تو کم نیست
خودت اومدی تو دنیام
خودتم عقب کشیدی
تو خودت چی فکر میکردی
واسه من چه خوابی دیدی

داری از چشمام می افتی
من میگم باید بری تو
وقتشه دیگه نباشی

میدونی مقصری تو

عاشقت بودم ولی تو

منو دست کم گرفتی

ساده دل ازم بریدی

خودتو ازم گرفتی

داری از چشمام می افتی

میدونی دست خودم نیست

اره من ازت بریدم

اما تقصیر تو کم نیست

خودت اومدی تو دنیام

خودتم عقب کشیدی

تو خودت چی فکر میکردی

واسه من چه خوابی دیدی

داری از چشمام می افتی

من میگم باید بری تو

وقتشه دیگه نباشی

میدونی مقصری تو

عاشقت بودم ولی تو

منو دست کم گرفتی

ساده دل ازم بریدی

خودتو ازم گرفتی

با صدای بابا سرمو از روی زانو هام بلند کردم ، با دیدن بابا بغضم شکست و بلند زدم زد زیر گریه ، دلم بچگیمو میخواست که خودمو برای بابام لوس کنم ، بابا دستمو گرفت و کمک کرد از جام بلند بشم ، توی ماشین که نشستیم گفت :

چی شده باباجون ???

گریم بند نمیومد ، بابا دست انداخت دور شونم و سرمو به سینش تکیه داد و شروع به نوازش کمرم کرد ، مقداری که آرامش که آرامشو به بند بند وجودم تزریق میکرد گفت :

عزیزدل بابا بگوچی شده ????

با صدایی که از شدت بغض گرفته بود گفتم ، گفتم که رفتم برای آشتی ، که با چشمای خودم دیدم یه دختر با بهراد داشت قهقهه میزد ، که دختره عوضی تو آغوش بهراد بود ، آغوشی که فقط متعلق به منه ...

بابا هیچی نگفت ، تنها دستی نواز شگر به سرم کشید و پیشونیمو بوسید بعد سوییچو چرخوند و راه افتاد .

درو پشت سرم بستم و هنوز اولین قدمو برنداشته بودم که بازوم کشیده شد برگشتم بهراد با عصبانیت داشت نگام میکرد ، هر دو در سکوت بهم خیره شده بودیم ، بازومو کشیدم ولی دست قوی بهراد باز نشد ، کلافه رومو برگردوندم که با صدایی که معلوم بود به زور کنترل میکنه تا تبدیل به فریاد نشه گفت :

حنانه این مسخره بازی چیه راه انداختی ؟

برگه دادخواست طلاقو جلو چشمم تکون داد و ادامه داد :

این چیه ؟ هـــــــــــــان؟ یعنی به خاطر یه بحث الکی که اون شب شد و منم یه رفتار اشتباهی داشتم باید بری درخواست طلاق بدی ؟ اون روزم که اومدی دم بیمارستان و بدون حرف گذاشتی رفتی ، این رفتارا یعنی چی ؟؟؟؟

حنانه یعنی عشق ما اینقدر بی ارزشه که میخوای راحت دل ازش بکنی و طلاق بگیری ???

حنانه من توضیح میخوام تا جواب نگیرم از جام تکون نمیخورم!

خیلی رلکس بازومو کشیدم و با صدایی سرد گفتم :

من توضیحی به شما ندارم بدم ، تمام حرفاتونم روز دادگاه بگید .

جلوم ایستاد ، وای رگ گردنش برجسته شده بود ، به خودم نمی تونستم دروغ بگم نگرانش بودم
دوست نداشتم عصبی بشه ولی باید پا روی دلم بزارم ...

با فکی منقبض شده گفتم :

شما ؟؟؟؟؟!!!!!!

برای من فعل جمع به کار میبری ؟؟؟!!!!!!

دستامو مشت کردم نه از روی عصبانیت بلکه به خاطر کنترل دستام برای حلقه نکردنشون دور
کمر بهراد .

به خودم که مسلط شدم گوشیمو درآوردم و شماره بابا رو گرفتم و بهش گفتم بیاد دم در .

بهراد متعجب بهم خیره شده بود ، بابا که اومد سوالی نگام کرد منم گفتم :

بابا این آقا مزاحمم شده ، جلومو گرفته و نمیزاره برم سرکار .

در کمال تعجب بابا لبخندی زد و دست بهرادو گرفت و دم گوشش چیزی گفت ، بهرادم بعد از نگاه کوتاهی به من سوار ماشینش شد و رفت .

بابا هم منو راهی کرد و خودش داخل رفت ، در طول مسیر از فکر رفتار بابا بیرون نمیومدم ،

سرکار متوجه حرفا و رفتارای اطرافم نبودم ، ساعت کاری رو به پایان بود ، کم کم وسایلمو جمع کردم و چادرمو مرتب کردم و با برداشتن کیفم از همکارا خداحافظی کردم و از در خارج شدم و به سمت ایستگاه تاکسی حرکت کردم که متوجه بوق ماشینی شدم ، اخمی کردم و قدمامو تندتر برداشتم ، یه دفه صدای یه دختر به گوشم خورد :

خانم شکیبایا ؟

برگشتم ، اخم پررنگتر شد ، این همون دختری بود که اونروز دم بیمارستان با بهراد دیدمش ، عوضی دست بردار نیست از زندگی ما !

برگشتم که دوباره به راهم ادامه بدم که دوباره بلند گفتم :

خانم مطلب مهمی درباره بهراد باید بهت بگم پس به نفعته که سوار بشی .

از عصبانیت در حال انفجار بودم ، دختره آشغال دومین مالیکیت منو داشت از چنگم درمیاورد ،
اولیش آغوش بهراد دومیش هم اسم بهراد بدون هیچ پسوند و پیشوندی !

درب پرایدو باز کردم و نشستم ، نگاهم به روبرو بود ، صدای دختره به گوشم خورد :

میدونم از من دل خوشی نداری و الانم به زور داری این محیطو تحمل میکنی ولی خب وجدانم
اجازه نداد یه سری چیزا رو بهت بگم .

من دوست صمیمی دوران دبیرستان سمیرا هستم ، اسمم مهشیده ، بعد از دبیرستان دیگه از
سمیرا خبر نداشتمتا اینکه یه نفر برام از سمیرا پیغام آورد که سمیرا زندان افتاده و ازت خواسته
بری به ملاقاتش .

خیلی تعجب کرده بودم که سمیرا مثل من شاگرد زرنگ کلاس بود ، اون کجا و زندان کجا ؟!

به ملاقاتش رفتم ، دیگه اون سمیرا سابق نبود ، لاغر و تکیده شده بود ، بهش گفتم :

سمیرا تو اینجا چیکار میکنی!؟

زد زیر گریه و از پاپوشی که نامزد و دوست صمیمیش برایش دوخته بودن گفت ، گفت که دوست صمیمیش زیر پای نامزدش نشسته و باعث شده نامزدش ولش کنه و بره با دوستش ازدواج کنه ، که دوستش برای اینکه کالا از میدون به درش کنه با نامزد سابقش یه نقشه حساب شده کشیدن و اونو زندان انداختن .

سمیرا به قدری خاطرش برام عزیز بود ، اینقدری خاطرات دبیرستانمو برام خوشایند ساخته بود که ازش نپرسم اون نقشه لعنتی چی بوده .

ازم خواست انتقالی بگیرم و به بیمارستانی که نامزد سابقش کار میکنه برم و زندگیشونو از هم بیاشم .

جمله آخرش آتش انتقامو درونم شعله ور تر کرد :

مهمشید ، روزگار شونو مثل روزگار من سیاه کن !

به بدبختی و کلی پارتی بازی تونستم به بیمارستان بهراد رفتم ، سراغشو از پرستارای دیگه گرفتم ، وقتی برای اولین بار باهاش برخورد کردم اصلا با تصورم جور در نمیومد ، ظاهرش معقول و خوشتیپ و رفتارش خیلی بامتانت و باشخصیت و آقامنشانه بود ...

ولی باز فکر اینکه حتما ظاهرسازی میکنه کارمو شروع کردم ، مدام دنبالش بودم ، ولی رفتار بهراد با تمام خانم های اطرافش سرد و معمولی بود و حتی نگاهی به کسی نمی انداخت ،

خیلی سعی کردم ولی از سنگ سختتر بود ، کم کم شک کردم که این مرد چجوری همچین کاری با سمیرا کرده باشه ولی باز شکو از خودم دور کردم و ادامه دادم ...

تا اینکه اون روز دم بیمارستان دیدمت ، میشناختم سمیرا عکس تو و بهرادو قبلا برای شناسایی بهم داده بود .

یه آن تصمیم گرفتم که حالا بهراد پا نمیده از طریق تو وارد بشم ،

خودمو پرت کردم تو بغل بهراد و زدم زیر خنده ، دست بهراد برای جدا کردن من از خودش جلو اومد و تو اون فکری که من میخواستم رو کردی ، تو که رفتی بهراد با حالت انزجار منو از خودش جدا کرد و در حالی که ابروهایش تو هم رفته و لباس از حالت چندش جمع شده بود ، نگاه خشمگینی بهم انداخت و دنبال تو دوید ...

و منم مات مونده بودم ، هیچ کدوم از چیزایی که سمیرا گفته بود با چیزایی که دیده بودم جور در نمیومد ، یه چیزی این وسط لنگ میزد ...

چهره معصوم تو ، عکس العمل مظلومانت ، رفتارای بهراد ، عکس العملش نسبت به نزدیکی با من

همه و همه باعث شد اونقدری مشکوک بشم که برم تحقیق درباره سمیرا و بهراد و تو و گذشته ای که اتفاق افتاده .

بعد از اینکه فهمیدم سمیرا چه کلاه گشادی سرم گذاشته سراغش رفتم ، فقط یه جمله بهش گفتم :

چی شد که اینقدر کثافت شدی !!!؟

پوز خندی زد و گفت :

پس عرضه نداشتی کاری که خواستم انجام بدی !؟

منم مثل خودش پوز خندی زدم و گفتم :

هنوز مثل تو لجن نشدم که بتونم دو عاشق رو از هم جدا کنم .

هر چقدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم کاری نکنم و دست روی دست بزارم تا شما دو تا از هم جدا بشید ...

سرشو از شرم انداخت پایین و سکوت کرد .

وایای خدای من ، من چه کار کردم ؟؟؟!!!!

منی که ادعای عشق داشتم چقدر زود درباره عشقم به رادم قضاوت
کردم ...

نه من عاشق نیستم ، من نمی تونم یه عاشق واقعی باشم !

بهراد چطوری تونست همه اینا رو تحمل کنه ؟؟؟!!!!

با دستمال کاغذی که جلوی چشمم ظاهر شد به خودم اومدم ، برگشتم و سوالی به مهشید نگاه
کردم ،

لبخند آرامش بخشی زد و گفت :

اشکاتو پاک کن عزیزم .

عشـــــــــقمو با دادخواست طلاق زجـــــــــر میدم به خاطر خیانت نکرده ...

چونم لرزید و اشکام با شدت بیشتری روی مقنعم چکید .

مهشید دست انداخت پشت کمرمو نوازش کرد و با صدای آرامش بخشی گفت :

قشـــــــــگم ... من نمیخوام دلداری الکی بهت بدم و بگم که تو مقصر نبودی

اتفاقا خیلی تقصیـــــــــر داری ، تقصیر داری که بدون فکر قضاوت کردی ، عجولانه درخواست طلاق دادی

اما الان مهمه که شجاعانه به اشتباهت پی بردی ، الان ســـــــــعی کن اشتباهات رو جـــــــــبران کنی ...

برو سراغـــــــــش ، ازش معذرت خواهی کن .

سرمو پایین انداختم وبا صدایی آروم گفتم :

نه دیگه من روم نمیشه حتی تو چشم بهراد نگاه کنم ...

پس باید طلاق بگیری !

سریع سیخ نشستم و با صدایی بلند گفتم :

نه

آرررره اگر غرورتو زیر پا نزاری بهرادو از دست میدی .

دیگه نه من چیزی گفتم و نه مهشید حرفی زد ، سوییچو چرخوند و ماشینو راه انداخت ،

آروم گفت :

کمر بند تو ببند .

مطیعانه کمر بندمو بستم ، تا آخر مسیر حرفی بینمون ردوبدل نشد و در کمال حیرت منو دم در خونه
رسوند ،

متعجب گفتم :

آدرس خونمونو بلدی ؟؟؟؟؟!!!!!!

لبخندی زد و گفت :

به سختی پیدا کردم برای همون تحقیقی که بهت گفتم .

دستمو به سمتش دراز کردم ، به گرمی دست همو فشردیم و گفتم :

خیلی ممنون که بهم حقیقتو گفتی و اینکه راهنماییم کردی ، خیلی مهربونی .

لبخند تلخی زد و گفت :

وظیفم بود ، همین مهربونیم همیشه کار دستم میده .

خلاصه با مهشید خداحافظی کردم و کلید انداختم و وارد خونه شدم .

چادرمو به چوب لباسی آویزون کردم ، مقنعمو از سرم بیرون کشیدم و روی پشتی تخت گذاشتم
تا چروک نشه ،

دونه دونه دکمه های مانتومو باز کردم و با یه حرکت از تنم درآوردم و کنار چادر آویز کردم ، تاپمو
درآوردم و تیشرت تنم کردم ، هنوز شلوار جینم پام بود که تقه ای به در خورد و با فاصله چند ثانیه
چهره بابا معلوم شد ،

لبخندی زینت بخش چهرش بود ، با صدایی که همیشه برام آرامش بخشه گفت :

سلام دخترم ، همیشه با انرژی باشی باباجون ، بیا چای ریختم دختر و پدری بخوریم .

لبخندی زدم و گفتم :

سلام باباجون ، همچین ، چشم

بابا که رفت جینمو با شلوار خونگی عوض کردم ، بعد از اینکه دست و صورتمو شستم داخل
آشپزخونه رفتم ،

بابا روی صندلی پشت میز نهارخوری منتظر من نشسته بود ، صندلی روبروی بابا رو بیرون کشیدم
و نشستم ،

پرسیدم :

بابا پس عمه کجاست !!!???

در حالی که فنجون چاییشو برمیداشت خیلی عادی گفت :

رفته با همسایه ها خداحافظی کنه .

متعجب گفتم :

خداحافظی !!!???

مگه قراره کجا بره ???

جرعه ای چاییش نوشید و گفت :

برای اینکه داره میره پیش مادرشوهرش شهرستان زندگی کنه ، بلیط هواپیماش برای پس فردا ۹ شبه .

دلخور شدم ، چرا من نباید در جریان قرار می‌گرفتم ؟؟؟؟!!!!!!

ابروهام گره خورد و فنجون چاییمو برداشتم ، صدای بابا باعث شد نگاهش کنم :

تصمیم خود زینب بود و اینکه دلش نمیخواست تا وقتی که کاراش کامل درست نشده تو خبردار بشی .

فنجونمو سمت لبم بردم و کمی نوشیدم ، بابا باقی چاییشو یه نفس بالا کشید و گفت :

وقتی به دنیا اومدی شرایط من خیلی سخت شد ، از طرفی خدا بهم یه برکت قشنگ داد
و از جهت دیگه من عشقم—و ، زن—مو ، تمام وجودمو از دست دادم ...

اولش نمی تونستم این دو اتفاق رو با هم باور و درک کنم ، مستاصل شدم ولی بعد از یه مدتی نشستم با خودم خلوت کردم ، باید یه برنامه ریزی درست و حسابی میکردم تا بتونم دختری تربیت کنم که شیرین ازم راضی باشه

تو رو از همون اول مهد کودک گذاشتم و حجم کاریمو بیشتر کردم نه اینکه نخوام تو رو ببینم نه

نمیخواستم فرصت تنهایی داشته باشم چون تا تنها میشدم فکر شیرین رهام نمیکرد ، برای اینکه دیوونه نشم خودم داوطلب برای ماموریت ها میشدم و در کنار تمام اینها سعی میکردم برای تو هم وقت بزارم

اون موقع جوون بودم و خام ، کار بهتری به ذهنم نرسید که انجام بدم ، تو بزرگ شدی و من نفهمیدم که شاید این ماموریت های من برای تو خلا عاطفی به وجود بیاره ، تو بزرگ شدی و من فکر میکردم بهترین و عاقلترین دختری تربیت کردم

تا همین چند وقت قبل هم همین اعتقادو داشتم ولی عکس العملت نسبت به ازدواج من ، واکنشت تندی نسبت به بهراد ،

باعث شد به این فکر بیفتم حنانه اونجوری که شیرین میخواست نشد و عذاب وجدان سراغم
اومد ولی سکوت کردم تا ببینم میخوای تا کجا پیش بری !

الان به نظرم وقتشه که بهت یه حرفایی رو یادآوری کنم ،

من در اصل تا بزرگ شدن تو وقتمو با کار پر کردم تا حتی فکر ازدواج به سرم نیفته چون دلم
نمیخواست زیر دست نامادری بزرگ بشی ، چون نمیتونستم به کس دیگه ای اونقدری اعتماد کنم
که تربیت تو رو دستش بسپارم

در ضمن کسی پیدا نشد که برام مثل شیرین باشه ، صبر کردم تا تو به سرانجام بررسی

حالا که تو قراره بری سر زندگی خودت من باید تنها گوشه این خونه زندگی کنم !؟

کاش یه خرده درکت بالاتر بود حنانه ،

فکر نکن من نفهمیدم تو دوساله عاشق بهرادی و اون تابلویی که کشیدی از اول فهمیدم کسیه
که قلبتو احاطه کرده

ولی اونقدری درکت میکردم که بدونم باید سکوت کنم چون میدونستم خودت پاتو از حدت فراتر
نیمیزاری

حنانه تو حتی در مورد بهرادم زود قضاوت کردی ، از همون اول که گریون سوارت کردم و تو از
دختری گفتمی فکر میکردی جای تو رو گرفته تنها به این فکر میکردم تهمت زدن به دیگران رو من
یادت دادم ؟؟؟!!!

و همون شب بعد از خوابیدن تو بهراد با من تماس گرفت و تمام جریانو گفت .

حنانه خلوت کن و فکر کن ولی عاقلانه و پخته چون من به اندازه کافی راهنمایت کردم .

خام و بچگانه به اتفاقات نگاه نکن ، یه تصمیم اساسی برای زندگیت بگیر .

هر وقت به نتیجه رسیدی منو در جریان بزار .

آن وقت بود که سر و کله ی روباه پیدا شد

روباه گفت:-سلام

شهریار کوچولو برگشت اما کسی را ندید. با وجود این با ادب تمام گفت :سلام

صدا گفت:-من اینجام زیر درخت سیب

شهریار کوچولو گفت:- کی هستی تو؟عجب خوشگلی !

روباه گفت:- یک روباهم من

شهریار کوچولو گفت:- بیا با من بازی کن.نمی دانی چقدر دلم گرفته

روباه گفت:- نمی توانم بات بازی کنم.هنوز اهلیم نکرده اند آخر

شهریار کوچولو آهی کشید و گفت:- معذرت می خواهم

اما فکری کرد و پرسید:-اهلی کردن یعنی چه ؟

روباه گفت:- تو اهل اینجا نیستی ؟ پی چه می گردی ؟

شهریار کوچولو گفت:- پی آدم ها می گردم.نگفتی اهلی کردن یعنی چه ؟

روباه گفت:آدم ها تفنگ دارند و شکار می کنند.اینش اسباب دلخوری است!

اما مرغ و ماکیان هم پرورش می دهند و خیرشان فقط همین است.تو پی مرغ می گردی ؟

شهریار کوچولو گفت:- نه ، پی دوست می گردم.اهلی کردن یعنی چه ؟

روباه گفت:-چیزی است که پاک فراموش شده.معنیش ایجاد علاقه کردن است

- ایجاد علاقه کردن ؟

روباه گفت:- معلوم است.تو الان واسه من یک پسر بچه ای مثل صد هزار پسر بچه ی دیگر.نه من هیچ احتیاجی به تو دارم و نه تو هیچ احتیاجی به من.من هم برای تو یک روباه هم مثل صد هزار روباه دیگر.

اما اگر منو اهلی کردی هر دو تاملان به هم احتیاج پیدا میکنیم. تو برای من میان همه ی عالم موجود یگانه می شوی من برای تو

شهریار کوچولو گفت:- کم کم دارد دستگیرم می شود. یک گلی هست که گمانم مرا اهلی کرده باشد

روباه گفت:- بعید نیست. رو این کره ی زمین هزار جور چیز می شود دید

شهریار کوچولو گفت:- او نه! آن رو کره ی زمین نیست

روباه که انگار حسابی حیرت کرده بود گفت :- رو یک سیاره ی دیگر است ؟

- آره

- تو آن سیاره شکارچی هم هست ؟

- نه

- محشر است! مرغ و ماکیان چطور ؟

- نه

روباه آه کشان گفت:- همیشه ی خدا یک پای بساط لنگ است !

اما پی حرفش را گرفت و گفت:- زنده گی یکنواختی دارم. مرغ ها را شکار می کنم آدم ها مرا. همه ی مرغ ها عین همنده ی آدم ها هم عین همنده. این وضع یک خرده خلقم را تنگ می کند. اما اگر تو منو اهلی کنی انگار زندگیم را چراغان کرده باشی. آن وقت صدای پای می شناسم که با هر صدای پای دیگری فرق می کند: صدای پای دیگران مرا وادار می کند تو هفت تاسوراخ قایم بشوم اما صدای پای تو مثل نغمه یی مرا از لانه ام می کشد بیرون. تازه، نگاه کن آن جا آن گندمزار را می بینی؟ برای من که نان نمی خورم گندم چیزی بی فایده یی است. پس گندمزار هم مرا به یاد چیزی نمی اندازد. اسباب تأسف است. اما تو موهات رنگ طلا است. پس وقتی اهلیم کردی محشر می شود! گندمزار مرا به یاد تو

می اندازد و صدای باد را هم که تو گندمزار می پیچد دوست خواهم داشت خاموش شد

و مدت درازی شهریار کوچولو را نگاه کرد. آن وقت گفت: - اگر دلت می خواهد مرا اهلی کن شهریار کوچولو جواب داد: - دلم که خیلی می خواهد اما وقت چندانی ندارم. باید بروم دوستانی پیدا کنم و از کلی چیزها سر درآرم

روباه گفت: - آدم فقط از چیزهایی که اهلی می کند می تواند سر در آرد. آدم ها دیگر برای سر درآوردن از چیزها وقت ندارند

همه چیز را همین جور حاضر و آماده از دکان ها می خرند. اما چون دکانی نیست که دوست معامله کند آدم ها مانده اند بی دوست... تو اگر دوست می خواهی خب منو اهلی کن!
شهریار کوچولو پرسید: - راهش چیست؟

روباه جواب داد: - باید خیلی خیلی صبور باشی، اولش یک خرده دورتر از من میگیری این جوری میان علف ها میشینی. من زیر چشمی نگاهت می کنم و تو لام تا کام هیچی نمی گویی، چون سرچشمه ی همه ی سوء تفاهم ها زیر سر زبان است. عوضش می توانی هر روز یک خرده نزدیک تر بنشینی

فردای آن روز دوباره شهریار کوچولو آمد پیش روباه

روباه گفت: - کاش سر همان ساعت دیروز آمده بودی

اگر مثلا سر ساعت چهار بعد از ظهر بیایی من از ساعت سه تو دلم قند آب می شود و هر چه ساعت جلو تر برود بشتر احساس شادی و خوشبختی می کنم. ساعت چهار که شد دلم با می کند به شور زدن و نگران شدن. آن وقت است که قدر خوشبختی را می فهمم! اما اگر وقت و بی وقت بیایی من از کجا بدانم چه ساعتی باید دلم را برای دیدنت آماده کنم

هر چیزی برای خود رسم و رسومی دارم

شهریار کوچولو گفت: - رسم و رسوم یعنی چه؟

روباه گفت: - این هم از چیزهایی است که پاک از خاطره ها رفته. این همان چیزی است که باعث می شود فلان روز با باقی روزها و فلان ساعت با باقی ساعت ها قرق کند. مثلا شکارچی های ما میان خود رسم دارند و آن این است که پنجشنبه ها رابا دختر های ده می روند رقص. پس پنجشنبه ها بره کشان من است: برای خودم گردش کنان می روم تا دم موستان. حالا اگر شکارچی ها وقت

و بی وقت می رفتند رقص همه ی روزها شبیه هم می شد و من بیچاره دیگر فرصت و فراغتی نداشتم

به این ترتیب شهریار کوچولو روباه را اهلی کرد

لحظه ی جدایی که نزدیک شد روباه گفت: -آخ! نمی توانم جلو اشکم را بگیرم

شهریار کوچولو گفت: -تقصیر خودت است. من که بدت را نمی خواستم، خودت خواستی اهلیت کنم

روباه گفت: -همین طور است

شهریار کوچولو گفت: -آخر اشکت دارد سرازیر می شود

روباه گفت: -همین طور است

- پس این ماجرا فایده یی به حال تو نداشت

روباه گفت: -چرا برای خاطر رنگ گندم

بعد گفت: -برو یک بار دیگر گل ها را ببین تا بفهمی که گل تو تو عالم تک است. برگشتنا با هم

وداع می کنیم و من به عنوان هدیه رازی را به ات می گویم

شهریار کوچولو بار دیگر به تماشای گل ها رفت و به آن ها گفت: - شما سر سوزنی به گل من نمی

مانید و هنوز هیچی نیستید. نه کسی شما را اهلی کرده و نه شما کسی را. درست همان جووری

هستید که روباه من بود: روباهی بود مثل صد هزار روباه دیگر. او را دوست خودم کردم و حالا تو

همه ی عالم تک است

گل ها حسابی از رو رفتند

شهریار کوچولو دوباره درآمد که: - خوشگلید اما خالی هستید. برای تان نمی شود مُرد. گفت و گو

ندارد که گل مرا هم فلان رهگذر گلی می بیند مثل شما. اما او به تنهایی از همه ی شما سر است

چون فقط اوست که آبش داده ام، چون

فقط اوست که زیر حبایش گذاشته ام، چون فقط اوست که با تجیر برایش حفاظ درست کرده

ام، چون فقط اوست که حشراتش را کشته ام (جز دو سه تایی که می بایست پروانه بشوند)، چون

فقط اوست که پای گله گزاری ها و خود نمایی ها و حتا گاهی پی بغ کردن و هیچی نگفتن هاش نشسته ام، چون که او گل من است

وبرگشت پیش روباه

گفت:- خدانگهدار

روباہ گفت:- خدانگهدار!... و اما رازی که گفتم خیلی ساده است: جز با چشم دل هیچی را چنان که باید نمی شود دید. نهاد و گوهر را چشم سر نمی بیند

شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد:- نهاد و گوهر را چشم سر نمی بیند

- ارزش گل تو به قدر عمری است که به پاش صرف کرده ای

شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد:- ... به قدر عمری است که به پاش صرف کرده ام

تو تا زنده ای نسبت به آنی که اهلی کرده ای مسئولی. تو مسئول گُلتی ...

روباہ گفت :- آدم ها این حقیقت را فراموش کرده اند اما تو نباید فراموش کنی

شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد:- من مسئول گلم هستم ...

با صدای عمه کتابو پایین آوردم :

دخترم بهراد اومده .

لبخندی زدم و گفتم :

بی زحمت بهش بگید بیاد اتاقم .

چشم عزیزم .

چشمتون بی بلا .

عمه رفت ، دو هفته قبل که فهمیدم عمه میخواد بره خیلی دلخور شدم ، عمه ولی باهام صحبت کرد بهم گفت که این رفتارای اخیرش فقط به خاطر این بوده که منو به خودم بیاره و اینکه بهتره

پشتش به من بود ، دستشو توی جیبش برد و گفت :

ولی من نمیتونم ببخشم ، تو غرور و شخصیت منو نشونه گرفتی ...

تعجب کردم و مات موندم ولی با دیدن چهرش از داخل آینه که با شیطنت لبخند زده بود یه لنگه ابروم بالا پرید ،

آقا داشت ناز میکرد ، نفهمیده بود که چهرش از داخل آینه مشخصه !

عیبی نداره بزار ناز کنه ، دستامو از پشت دورش حلقه کردم و سرمو روی کمرش گذاشتم و گفتم :
مگه دست خودته ؟!

مجبوری منو ببخشی .

بهراد چرخی زد و منو در آغوش گرفت ، سرم روی قلبش افتاد ، این تپش ها ، تپش های زندگی منه ..

هق هقی کردم و دوباره گرمی از سر گرفتم ، دست بهراد دور شونم محکمتر شد و سرمو به سینهش چسبوند ،

شقیقمو بوسید و کنار گوشم گفت :

خانمم گریه نکن جیگرم آتیش میگیره .

یه دفه صدای خندون بابا به گوشم خورد :

بچه ها حواستون باشه فرودگاه هستید نه اتاق خواب !

سرمو بلند کردم و با صدای گرفته گفتم :

من دلم برای عمه تنمم همیشه ، چقدر زود رفت !

مادرجون لبخندی زد و گفت :

بالاخره که باید میرفت عزیزم ، خودش اینطوری راحتتر شد ، مادرشوهر بنده خداهش هم تنهاست ، اگر میخوایی امشب بیا پیش ما که جای خالی زینب رو حس نکنی دخترم ؟!

اشکمو پاک کردم و رو به بهراد گفتم :

من امشب میرم پیش مادر جون و بابا ، تو برو خونه ...

بهراد اخمی کرد و گفت :

خب منم میام .

لبامو جمع کردم و گفتم :

نمیخوام دلم میخواد تنها بـرم .

شما تنها هیچ کجا نمیـری !

بابا با خنده گفت :

بیا بریم الهه جان بیا که الان این دو تا دعواشون میشه حوصله آستی دادنشونو ندارم .

گره ای بین ابرو هام افتاد و با غر گفتم :

بابا منم میخوام باهاتون بیـام .

مادر جون گفت :

دخترم ، زن باید پیش شوهرش باشه ، مخصوصا این پسر من که حسابی دلـشو
بـردی !

بهراد با شیطنت خاص خودش گفت :

تازه من بدون عشقـم که خوابـم نمیبره !

سرخ شدم و مشتت به بازوی بهراد زدم و زیر لب غریدم :

بی حیا

بالاخره بابا و مادر جون با خنده خداحافظی کردن و رفتن ،

با بهراد سوار ماشین شدیم ، بهـراد برگشت سمتم و گفت :

خب بهراد موند و عشقـش !

به زور خندمو کنترل کردم و اخم بامزه ای کردم و گفتم :

خب که چی؟!

بهراد سرشو نزدیک کرد و با یه لحن خاصی گفت :

که بهراد عشقشو یه لقمه چپش کنه .

ایشی گفتم و رومو برگردوندم در حالی که کارخونه آب کردن قند در دلم به راه افتاده بود .

بهراد چونمو گرفت و صورتمو برگردوند سمت خودش و گفت :

حنا نه اگر میدونستی چقدر دوست دارم و عاشقتم خودت کم می آوردی .

لبخندی زدم و گفتم :

هیچ وقت کم نیارم چون من بیشترا عاشقانه دوست دارم .

گرمای بوسشو حس کردم و مثل دفعه اول هیجان زده و پر از حس های خوب شدم .

برگشت سر جاش و در حالی که سوییچو می چرخوند ازم پرسید :

اگر بخوای کلا زندگیتو از اول آشنایمون تا الان اسمی برایش بزاری چی میزاری؟؟

در فکر فرو رفتم ، که یه دفعه با چیزی که دیدم چشمم گرد شد ،

دخترک خنده کنان با یه دختر جوان که حدس میزدم خواهرش باشه و پسر جوانی که از شباهتشون بدیهی بود پسر خانوادست به همراه زن و مرد میانسالی که مشخص بود پدر و مادر خانواده ان داشت به سمت ورودی فرودگاه میرفت .

همشون شاد بودن ، واقعا خوشبختیشون معلوم بود ...

بهراد نویسنده نودهشتیا بعد از دوران کما الان اولین باری بود که در دنیای واقعی میدیدمش ...

بهراد یه بار دیگه سوالشو تکرار کرد ، لبخندی زدم و اروم گفتم :

کما

خدانگهدار تون حنانه و بهراد

پایان - ساعت ۸:۵۰ - تاریخ: ۲۰/۱۱/۱۳۹۳ - همیشه بهار

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member198709.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید